مجلد روپیہ ۱
۵

شیرین و خسرو

نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلندآوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پرنور دارد
بیاضش مغز را معمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش دانند

[illegible]

تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز — خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی — گواه بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه بیننده ظاهر

خداوندی که چون نامش بخوانی — نیاید در جوابش لن ترانی

نیابی پادشاهی زوت بهتر — ورا کن بندگی هم اوت بهتر

کواکب را بقدرت کار فرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای

سواد دیده باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هر چه در گیتی اساسیست — برون از هر چه در فکرت قیاسیست

نه بالای از و خالی نه پستی — صفاتش قل هو الله دان و رستی

بجنبت وجودی او بر بام افلاک — گسسته وهم را نعلین ادراک

[illegible]

[illegible]

چنین ترتیبها داند نمودن
نهی قدرت که در عبرت فزودن
بچرخ افلاک و مهوی بر نگارد
بیارد باد و بوی بر نگارد

فکند از ریاضت نه حرف افلاک — رقوم هندسی بر تخته خاک
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهت را شش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را به آغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
بفرساید همه فرسوده نیها — همو قادر بود بر بوده نیها
چنانش در نورد دور سرانجام — که نتوانند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدایی — خدایی برتر است از کدخدایی
چو بخشاینده و بخشنده جود — نخستین مایه‌ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در محل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست او جان فروزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست — همه حمال فرمانند شک نیست

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محراب‌گه معبود ایشان
درین آمد شدن مقصود ایشان
چه می‌جویند ازین محمل کشیدن
چه می‌خواهند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را بیارام

چو ابراهیم با بت عشق می باز | ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی زفتی و رستی

نمودار یکه از مه تا بماهیست | طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی | چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کش | بدین خوبی خبر در انیل در کش

مبین در نقش گردون کان خیالست | گشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست | جز این کین نقش دایم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز | یکی زین پردها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور | بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کین گردون بکارست | وزین گردندگی هم اختیارست

• بلی در طبع هر داننده هست | که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخی که گرداند زمین گیر | قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگر چه از خلل یابی درستش | نگردد تا نگردانی نخستش

ز فرمانت که یارد سر کشیدن
دل ما را بما خود در کشیدن
ز خدمت بنده کاری ناید از ما
ولی چون بندگی مان ناگزیر است
که تا در دوان عزت ره گشاید
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
بلطف کردنت توفیق یابیم
خلاصی ده که دوری از خود بنالیم

وگر کردی ز شیخی غافل از خود
ترا بخود در زبان ما را بود سود
در آن ساعت که ما باشیم و تو
ز بخشایش تو خود ملک از نو کنی
بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

اگر ناید عبادت کردن از تو / بجز نوشیدن یا خوردن از تو
ز روزی وقتی از شب گیر پاسی / خدای خویش را میکن سپاسی
ز خود برگشتن است ایزد پرستی / چو برگشتی ز خود آنگاه رستی
خدا از بندگان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که در یادش کنی خود را فراموش

[illegible]

خدایا چون ز گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بر خود قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم

[illegible]

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار ... از و یکره گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را در آن ره کش عماری ... که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم ... تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
چو حکمی راند خواهی یا قضایی ... به تسلیم آفرین در من رضایی
شناسا کن بحکمتهای خویشم ... برافکن برقع غفلت ز پیشم
ز سرگردانیم دان این که پیوست ... بهر نااهل و اهلی میزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای ... گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده است جانم ... اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانه است ... کرم بر تست وان دیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی ... یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم ... ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم ... بیا مرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خود عنایت کن مرا یار ... بعدل خود مکن با فعل من کار

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را — سپهسالار خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند — شفاعت‌خواه کار افتاده چند

ریاحین‌بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش از یتیمیش — از آنجا نام شد دُرّ یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم — بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد — خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع را ختم جهان است — شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر — زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایازی خاص از خاصان گزیده — ز مسعودی بمحمودی رسیده

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان روضهٔ پاک — که یک خواهش کنی در کار این خاک

برای دست زان برد امانی — نمایی دست برد آنگه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای — ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور — بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم او کوه گران است — ترا دریای رحمت بیکران است

بیامرزش بروان آمرزی خویش — خدای رایگان آمرزی خویش

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد سپیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان ببایست — که الحق چتر بی سلطان نشایست

بر آوردند مرغان دهل ساز — سحرگه پنج نوبت را بآواز

[illegible]

ز توفیروزه بر خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی
تو دادی مهر زر بر یخ نهادن | فقاعی را تو دادی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل درکش باز رستی
وگر با تو دمی ناساز گیرم | چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
دلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن | درین خون خواریم غمخواریی کن
ز من فربه تران کین جنس گفتند | ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتن اندیشه را پاس | نشاید سفت گوهر جز بالماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا | باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده | کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ | در آن خانه خورد حلوای صد رنگ

[illegible]

قبول بندگی را ساز کردم | سعادت را بخون خط باز کردم
مبارک بود طالع نقش بستم | فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست آن نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهان گیرد شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آید
در نکات از بهر آن افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف در طمغاج بندد | طراز شوشتر در چاچ بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد
بفتح هفت کشور سر برآرد | سر نه چرخ زیر چنبر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش گرد بر جیحون فشاند
کهش خاقان خراج چین فرستد | کهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش | کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه | بدود صبحدم کردم روانه

در مدح سلطان شمس الدین ابو جعفر محمد گوید

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

بدین سر کز سریر عرش بیش است
که گر بنوازیش بر جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
که گویایی درین خطه خطرناک

بلی عذر است کین درگاه شاهی
صفت دارد ز تایید الهی

بدان در هر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ گوتر

سلیمان است شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

نه بینی برق کاهن را بسوزد
چراغ بیوه زن چون بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناک است
گلی را باغ و باغی را هلاک است

و بیر ابر ز باتشش کام و سیناک
گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است

جهان خاص این صاحبقران کن
فلک را یار این گیتی ستان کن

تمتع دارش از بخت جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی

[illegible]

یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گرد از چشمهٔ نوش — دو عالم زاد و میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او را دو میم است

چو دریا در وجود بی تلخ رویی — گهر بخشد چو کان بی تندخویی

چو پرکار قلم بی سنج تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

هنوز تاج بخشی چون درخش است — بدین تائید نامش تاج بخش است

چو طوفی سوی جود آرد و جوش — زجودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او کرا گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز

محیط از شرم جودش زیر افلاک — جبین واری عرق شد بر سر خاک

بهارستش تیغ او چون آهنین میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق او بر دوش دارد — فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش — بنام عدل او زاده ربیعش

[illegible]

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه

کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رائی | چنین باشد بلی ظل خدائی
زره پوشان دریای سکون گیر | بفرق دشمنش پوشیده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ | بزخم حاسدش برداشته سنگ
سیاهی و سپیدی هرچه هستند | گذشت از گرد کار او را پرستند
نشد غافل ز خصم آگاهی این است | نخسپد شرط شاهنشاهی این است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر | که زد بر هفت کشور چار تکبیر
فکنده در عراق او باده در جام | فتاده هیبتش در روم و در شام
دو عالم را بدین یکجا سپرده است | چو جانش هست نتوان گفت مرده
جهان زنده بدین صاحبقران است | درین شک نی که او جان جهان است
چنین یک سر ندارد چشم عالم | مبادا از سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست | حبش تا چین بدین دولت گشادست
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است | ز عمان تا باصفاهان که خورده است
شکارستان او ابخاز و دربند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند

سلیمانرا نگین بود و ترا دین | سکندر را آیینه دار و تو آیین

ندیدند آنچه می بینی تو ز ایام | سکندر ز آیینه کیخسرو از جام

چو ابری اژدهای پی در تیغت | جهان روشن شده از روی تیغت

اگرچه تخت تو بر پشت پیلیست | چو پی نقش تو باشد جای پیلیست

چو در عهد تو دید اهل جهان را | ولیعهد زمین کرد آسمان را

بتو سرسبز باد این تازه گلشن | بخسرو زادگان چشم تو روشن

تویی شاها ولیعهدش بدین گاه | ولیعهدان تو هم شاه و بن شاه

همه ملک جوانی خرم از تو | اساس زندگانی محکم از تو

ز ناف نکته نامت مشک بیزد | چو سنبل خورد آهو مشک ارزد

چو بر تخت شهی آیی گهربار | سلیمانیت باید نوبتی دار

ضمیرش کاروان سالار غیبست | ترا راز نادانی چه عیبست

با آب و رنگ تیغت برده تفضیل | چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

به تیغ خسروی عالم گرفتی | بزرین جام جای جم گرفتی

چه سود افسوس من کز کدخدائی / جز این موئی ندارم در گیاهی

حدیث آنکه چون درگاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی آنکه در خلوت نشین است / که نیمی سرکه نیمی انگبین است

ز طبع ترک شاده چشم نوش / بزهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک جایست / زبان رطبم آب زندگانیست

زبان زهدم ار چه تنگ چشمست / سر کلکم همیشه پر ز مشکست

چو مشک از ناف آهو پر گرفتم / بتنهائی چو عنقا خو گرفتم

گل بزمم ز من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام برستم / طمع در دل ز کار خام برستم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق زیر پا هست / قزل شه کافسرش بالای ماهست

چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش / گذشت از سرحد مشرق یتاقش

نگینش گر نهد یک نقش بر موم / خراج از چین ستاند جزیه از روم

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ / برآرد رود نیل از چشمه زنگ

کرمش باید به یک فتح الهی / فرو شوید ز هندستان سیاهی

ز بیم آنکه جور از دور برداست / چو برق از فتنه زانوا مرداست

اگر صد تخت زر بر پشت پیل است / چو پی نقش تو باشد خرم نیل است

چو ابر از جودهای پی دریغش / جهان روشن کند از برق تیغش

سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند

به بخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نگردد ناخنش تر

بخورشیدی سریرش هست موصوف / بمه برگرده معروفش معروف

که کین بیش آن شیر دلاور / ز مسکینی چو مسکین پیش داور

چو بر دریا زند تیغ بلارک / بماهی گاو گوید کیف حالک

ز دارا کش عطارد خوشه چین است / مگر خود نام خوانش خوشه زین است

هر آن موری که یابد بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که برخیزد ز درگاهش / سر نمرود باشد بارگاهش

گر از نعلش هلال انداز گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد

خیالش با مسیحا هم رکاب است / صبوحش را قیامت در حساب است

بمجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند

از آن عهده که دارد در سر این عهد / بدین مهدی توان رستن از این مهد

دگر طوفان بادی سهمناک است / سلیمانی چنین دارم چه باک است

اگر خود مار ضحاک زند نیش / چو دارد نیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از سر فرازی / نیابی پی ستمکاری زمانی

ز خسف این قران ما را چه بیم است / که داور دادگر دارا رحیم است

چنان در دل نشاند آن دلستان را — که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور — بزر وی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش — رخ از شادی شدندی نوبهارش
بحکم آنکه یار او را چه جان بود — همه چیزی ز بهر او توان بود
مراد شه که مقصود جهان است — بعینه ای برادر همچنان است
مبادا این درج دولت را نوردی — میفتادا اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز — شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین — گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش — مبادا ز چینیان چینی در ابروش
حسودش بسته بند جهان باد — بداندیشش همیشه ناتوان باد
مطیعش را زمین پر کار کشتی — چو باغ کشت بادش سبز دشتی
چنین ترکی که یابی پر معایش — مبارک باد بر جان جوانیش

[illegible]

سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن — بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن — یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام — [illegible]

سخن تا چند گویی از سر دست — همانا هستم مستی هم سخن مست

سخن باید که با مقدار باشد — که پر گفتن خرد را بار باشد

سخن باید بدانش درج کردن — چو در سنجیدن آنگه خرج کردن

سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست

سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص

ترا بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار دشنام عظیم است

تو مردم بین که چون بی راه هوشند — که جانی را بنانی می فروشند

ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک — بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارارت مشرف بی جامگی هست — بصد حجت کشیده سوی تو دست

بغفلت بر میاور یک نفس را — میازار و مرنجان هیچکس را

حدیث

حدیث خسرو شیرین نهان نیست — وزو شیرین‌تر الحق داستان نیست

دگر چه داستان دلپسند است — عروسی در وقایه شهربند است

ز تاریخ کهن سالان آن بوم — مرا این گنج نامه گشت معلوم

بیاضش در گزارش نیست معروف — که در بردع سوادش هست موقوف

کهن سالان این کشور که هستند — مرا بر شقه این شغل بستند

نه پنهان بود در پیش آشکار است — اثرهایی کز ایشان یادگار است

نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی

اساس بیستون و شکل شبدیز — نشان قصر و آن جوی ولاویز

مهندس کاری فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهر و دو آب خوشگوارش — پناه خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با شاه زه رود — همان آرامگاه شه به شهرود

حکیمی کین حکایت شرح کرده است — حدیث عشق از ایشان طرح کرده است

چو در شصت او فتادش زندگانی — خدنگ افتادش از شست جوانی

جهان عشق است و دیگر زرق سازی — همه بازی است الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان عالم — که بودی زنده در دوران عالم

صلای عشق در دادم جهان را
بستم بعشق این داستان را
خرد را چشم خواب آلود کردم
ز عشق آفاق را پر دود کردم
[illegible]

مشو چون سنگ بی آب و خورد خورسند … اگرچه گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی … از آن بهتر که از خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ … بمعشوقی زند در گوهری چنگ
مبین در دل که او سلطان جانست … بعشق آویز کو جان جهانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات … همش کعبه خزینه هم خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی … بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر بی عشق بودی این گذرگاه … نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند … نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش … همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد … زمین بشکافد و بالا شتابد
گر از عشق آسمان آزاد بودی … کجا هرگز زمین را باد بودی
وگر آبی بماند در هوا دیر … بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند … حکیمان آن کشش را عشق خوانند

[illegible]

که جستای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحب قرانی

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخن گویان دهری

درین خلوت که هستی پای بر جای
بر دار استخوانی روزه بگشای

فریب بت پرستان بفکن از ره منشت
فسون خوانی مکن چون زند زردشت

نگردد آرزو هرگز ترا بند
که دینار ار نبودی آرزومند

چه داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

ور از نو تیشه زن کاواز داری
چرا رسم مغان را تازه داری

سخن دانان دلت را مرده دانند
اگرچه زند خوانان زنده خوانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار
ز ترشی روی نگردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند

وزان دیبا که من بستم طرازش
نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب طعنه دید آن نقش ارژنگ
فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ

تو آن خورشید نورانی قبائی | که مشرق تا بمغرب روشنائی

درخت بادیه گر عود باشد | رطب در نخله محسود باشد

نهادی چون تو خالی پای در پیش | بکنجی هر کسی گیرد سر خویش

ستانند هر کسی نان از کسی وام | مگر قرصی که خورشیدش بود نام

هم اقلیم سخن بیند سواری | هم آفاق هنر یابد حصاری

بتندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصاب و نی من گوسفندم

مده دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد

بخود چندم آتش بر فروزی | که من خود چون چراغم خویشتن سوز

من آن شیشه ام که گر بر من زنی سنگ | ز نام و ننگ نستیزم بجان تنگ

مسی بینی زری بر وی کشیده | برداری کلاهی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش قوتم | بجز بادی نه بینی در بر و تم

فلک در طالعم شیری نموده است | ولیکن شیر پشمینم چه سود است

نه آن شیرم که با دشمن درآیم | مرا آن بس که من با من برآیم

بیاموزم ترا گر کار بندی | که بی گریه زمانی خوش بخندی
نه بینی آفتاب آسمان را | ازان خندد که خنداند جهانرا
چو خندان کردی از فرخنده فالی | بخنده تنگدستی را بمالی

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
همان رسم پدر بر جای میداشت | دهش بر دست و دین بر پای میداشت
جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
نسب را در جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند | نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی | چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری | بدولت تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش | نهاده خسرو پرویز نامش

فصیحی کو سخن چون آب گفتی | سخن با رو با صطرلاب گفتی
پس از نه سالگی مکتب رها کرد | حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان بر باد میداد
چو از باریک بینی موی می‌سفت | بباریکی سخن چون موی میگفت
بسر پنجه شدی با پنجه شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را | به نیزه حلقه بر بودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان تیز | ز طبل زهره کردی طبلک آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحمالی کشیدی
زره و دشمن کمندش خام تر بود | ز نه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی | بپیش برگ بیدش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی | سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال | بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد | حساب نیک و بدهای جهان کرد

اگر سهی

اگر اسپی چرد در کشت زاری | دگر غصبی رود در میوه داری
دگر کس روی نامحرم ببیند | و یا در خانه با غیری نشیند
دگر جوری رود بر مستمندی | و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
سیاست را ز من باشد سزاوار | برین سوگند ما شه خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی | پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت اندر کار جهان دست | جهان از دست کار این جهان رست
چو نوشروان اساس عدل بنهاد | جهان آسوده گشت از جور بیداد

قضا را از قضا یکروز شادان | بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار | دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو | بر آن سبزه بساط افکند خسرو

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگ ابریشم گسستند
درآن خانه که بود او زو نشستش
بصاحب خانه بخشیدند رختش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

درین غوره غلامی خوشتر از قند
ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحرگه کآفتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی بیضه زر

شب انگشت سیاه از پشت بر داشت
ز حرف خاکیان انگشت بر داشت

رنا وران تنی چندی که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نموده است
ز شاهنشه نمیترسد چه سود است

ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند انکه بیداد است راهش

سمندش کشت زار سبزه را خورد
غلامش خوشه دهقان تبه کرد

شب اندر خانه درویش بستد جای تنگش
بنا محرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند
به بردی خانمانش را خداوند

زنند بر هر کسی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلاهی را ز چنگک شوره دادند

مگر شاه

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد | گناهش را که شد بروی بگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد در ستاخیز برداشت
بپورش پیش میر رفتند پیران | پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک | برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازین رنج منمای | بزرگی کن بجرم دان بر بخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست | که بس خوبرو است اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان | مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این سر کشته فرزند | ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرم است اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سر غمی دارم درین راه | ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک | بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری | همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد | بگریه هایهای برشه افتاد

[illegible]

سحرگه در ربودش خواب نوشین — که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترش رویی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند — کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند — وزان بر خاطرت گردی ندیدند

شب رنگی رسد شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش

سیم چون شه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت

بدست آری چنین شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کرد آغاز — در آن پرده که مطرب گشت بی ساز

نواسازی دهندت باربد نام — که بر یاد شکر گوارد زهره بر جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تا لهاوور

[illegible]

[illegible]

زبان بگشاد شاپور سخنگوی | سخن را بهر داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت | زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد | خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد | همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق | شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان | شده جوشش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ایران تا بارمن | مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی | همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست | خزینه‌اش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی | بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی | بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی | مهین بانوش خوانند از بزرگی

نقش پای بلبل بشادی می‌نمود
جهان را نقش و نقش بهاری می‌کشید
درین زندان [illegible]
برادر زاده دارد [illegible]

[illegible]

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز مروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

نبات از رشک آن شکر گدازان / طبرزد در میان افتان و خیزان

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده

فسون گر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را

بسحری کاتش و لبها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب پر خنده یابی / چو ماهش رخنه بر رخ نیابی

ز شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نارش سوی کس پروانه بینی

صبا از زلف و رویش حلقه پوشت / کهی قاقم کهی قندز فروشت

سر زلفش ز ناز و دلبری پر | لب و دندانش از یاقوت و از دُر

مه از رویش خود را خال خواند | شب از خالش کتاب فال خواند

ز گوش و گردنش لؤلؤ فروشان | که رحمت باد بر لؤلؤ فروشان

از آن یاقوت و زان لعل شکرخند | مفرح ساخته سودایی چند

هنر فتنه شده بر جان پاکش | نوشته عهده عنبر بخاکش

خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکرلفظان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش خوانند

پریرویان کزان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبایی دل آویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند | چو مه منزل بمنزل میخرامند

گهی بر خرگه مه مشک پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند

مهین بانو ازان اقلیم دارد

بسی زینگونه زر و سیم دارد

بتک جولان که بر خورشید بالند
فلک را زعنت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بر بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشق تر از مرغ شب آویز

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند
بدان شیرین زبان اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
کزان سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت باز گفتی
جز این تخم اندر آتش بر گرفتی

در این اندیشه روزی چند می بود
بجز افسانه خوردن چی نبود

نشسته شاه یکشب دل پر از جوش
بلب خندان و دل حیران و مدهوش

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ

بجنبد شخص گورا من کشم سر
بپرد مرغ گورا من کشم پر

بچاره کردن کاری چنانم
که جز بیچارگی چاره ندانم

مدار از هیچ نوعی گرد بر دل
که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوش دل باش با شادی طلب بیش
که من یکدل گرفتم راه در پیش

بگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران تک ز مرغان بر کنم گام

نخسپم تا نخسپانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو کوه ار گر شود در سنگ پنهان

برونش آرم به نیرو و به نیرنگ
چو ز آهن آتش و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
ببینم کار پس با کار سازم

وگر دولت بود کارم بدستش
چو دولت خود کنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبر دار

سخن پیمای فرهنک اینچنین کفت / بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست / درو سنک سیه کوهی سواریست
همیشه با دپایان در بهاران / بکرد آیند کرد جوی باران
ز وحشت رمکله در بر فراخی / بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنک آید بر در غار / خزد در وی چو در سوراخ خود مار
بدان سنک سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنک ساید
بفرمان خدا از وی کشن کیرد / خدا کفتی شکفتی دل پذیرد
بر آن کره کزان کشن بود بار / ز کوران تک برد وز باد رفتار
چنین کوید همیدون مرد فرهنک / که شبدیز آمده است از نجم آن سنک
کنون زان دیر اکر سنکی بجویی / نیابی کرد بادش به نکویی
وزان کوهی که خوانند اخترانش / سری بینی فتاده زیر ساقش
بمانم دارد آن کوه کلرنک / سیه جامه نشسته یک جهان سنک
بخشمی کامده بر سنک لاخش / شکوفه وار کرده شاخ شاخش

که در پایان

که در پایان این کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست | بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شب روز | سمور شب نهفت از قاقم روز

سر البرز بر زد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آیین جمشید

بگه پیش از بتان عشرت انگیز | میان در بست شاپور سحرخیز

بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی | که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو بر آن بست

بر آن صورت چو صنعت کرد لختی | به پیچانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پریرویان بپرواز

بسبزی سبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی | که از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی ز ناشویی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی گنجید کس چون غنچه در پوست

نه دل می‌داد ازان دل برگرفتن
نمی‌شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیدار از وی مست می‌شد
بهر جامی که خورد از دست می‌شد

چو می‌دید از هوس می‌شد دلش سست
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست

نگهبانان بترسیدند ازان کار
کزان صورت بود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش نگارین را
که رنگ آمد از وی بردن آن نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری زاد است این صحرا و زین بوم
بصحرای دگر [illegible]



[illegible] صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible] لعل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
رسیدند

رسیدند آن بتان با دلنوازی | بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه چنبر قصب راه | پریزادان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند | بتدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز | زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد | در آن تمثال روحانی نظر کرد
به پرواز اندر آمد مرغ جانش | فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت | گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ بر زد کین چه حالست | غلط میکرد و خود را کین خیالست
بسروی تازه از سهی سروان نظر بود | که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن سرو آن صورت نهان کرد | بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری پر می گشاید | پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی | ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجرک آرام کردند | بنوشانوش می در جام کردند

لعاب عنکبوتان مگس گیر | همائی را اگر چون کرد نخجیر
دران بیشه که دیوان خانه کردند | پری را این که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را نخجیر سازند
پری پیکر چو دید آن سبزه جوش | همی بنشست با جمعی پریوش
چو از می رویشان همرنگ گل گشت | نشاط و عیششان زاندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش | دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند زان نیرنگ سازی | گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن | کزان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک | گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست | عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند | بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم

اگرچه با خود این صورت نبستم | زعشقت کافر صورت پرستم
خدا وندا بصورت بخش جانم | مگر پیدا شود راز نهانم
چو مستی عاشقانرا تنگ تر کرد | صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه | که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدین معنی چه گوید | وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بسی پرسید و شد پنهان و پیدا | نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی | گران صورت نداد کس درستی
درین اندوه می پیچید چون مار | فشاند از دیده ها لولوی شهوار

برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز | باآیین مغان در داد آواز
چو شیرین دید در سیمای پیچاپو | نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور زین ظن اورا بد نیفتاد | نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید | درو در حال صورت باز دانید

ز هندو جستن آن ترک و تازش — همه ترکان شده هندوی تازش

دلش را برده بود آن هندوی جست — ترکی رخت هندو باز می‌جست

رخ چون لعبتش در دلنوازی — ملعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش چاچش — فرو بسته زبان و دست نقاش

نقاب از گوش گوهرکش گشاده — چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز — برسم کهبدان در دادش آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش — مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید — درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زبانداران مردر زان نرگس مست — زبانی ماند و وان دیگر شد از دست

ثناهای پری رخ بر زبان راند — پری ملتبست و او را افسون بخواند

بپرسیدش که چونی وز کجایی — که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده — که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدا از هر نشیب و هر فرازی — نپوشیده است بر من هیچ رازی

[illegible]

سکندر موکبی دارا سواری | زدارای وسکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خوانده | زمین را تحفه از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز | شهنشاهی بدو گشته است فیروز

ببخشش هست چون دریای پردل | نیایش هست نوشروان عادل

رخی مانند تابان بدر دارد | فزون از هر دو عالم قدر دارد

وزین شیوه سخنهایی برآمیخت | که از جان پروری با جان برآمیخت

سخن بشکفت شیرین هوش دادش | بدان گفتار شیرین گوش داده

دل شیرین چنان زیر و زبر شد | که از جان جهان گویی بدر شد

بهر نکته فرو می شد زمانی | دگر ره باز می جستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد | جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

• از و شاپور دیگر راز ننهفت | سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پریرو یا نهان میداری اسرار | سخن در شیشه میگویی پریوار

چو گل تا کی زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده

[illegible]

بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر | ز ماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اوئیم | که چون زنهار داری راست گوئیم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم این صورت نمودار
بر آن صورت که صورتگر نگارد | نشان دارد و لیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختندی | قبای جان دگر جا دوختندی
چو تو بر صورت خسرو ببینی | به بین تا چون بود کورا ببینی
جوانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری | بمهر آهو بکینه شیرگیری
گلی بی آفت از باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش ماه خوبی در نقابست | هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از نو پاکست | ز ماه و آفتاب او را چه باکست

با قبالش دل استقبال دارد — چو بخت اقبال کار اقبال دارد

بدین فر و جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز

سر مویی ز عشق تو فرو خواند — فراوان خون دل از دیدگان راند

جمالت را شبی در خواب دیده است — وز آن شب عقل و هوش از وی رمیده است

نه می نوشد نه با کس جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدین تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در بسی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت

وز آن شیرین سخن شیرین شد از هوش — همیخورد آن سخنها خوشتر از نوش

بر آن آمد که افتد صدره از پای — بصنعت خویش را میداشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب محنت یار من کیست — گذشت آب از سر من چاره ام چیست

درین محنت کسی همدم ندارم — زیاران هیچکس محرم ندارم

چو ره یابی باقصای مداین / روان بینی خضر این در خزاین

ملک را هست مشکویی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار

بدان مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزان را نگین شاه بنمای

چو دیدی کردی آگه از نهفتم / تو بپسندی سراسر هرچه گفتم

در آن گلشن چو سرو آزاد می باش / چو شاخ میوه تر شاد می باش

تو بنشین تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن / مرا دوست را حساب الگاه میکن

وگر من با تو آرم چون سایه با تاج / بدین اندرز ز رایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور

از آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دو دیدند آن شگرفان سوی شیرین / بنات النعش را کردند پروین

بفرمود استر از ماه تابان / کزان منزل شوند آنشب شتابان

بنعل مرکبان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

چو برزد بامدادان خازن چین / برین درج زمرد قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان / بحرفی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می‌خرامم / مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر شقایق باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند

بکردار کله‌داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب‌پوش

که رسم آن بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان

همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند

بصحرا میشدند از صحن ایوان / بسرسبزی چو خضر از آب حیوان

شدند از روضه آن حوران دلکش / بصحرای چو مینو خرم و خوش

[illegible]

فرو آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و هم سر بر غم خاک

ز شیرین یادهای اندازه میکرد / بد و سوگ برادر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمن چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی که زین گلزارت افکند / ندانم بر کدامین خارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی

سهی سرو تو در جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی بر جان من داشت

رخت ماهست تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن

همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت می شد راه و بیراه
رخش سیمای کم رختی گرفته | مزاج نازکش سختی گرفته
چنو شد بر تو این افسانه را راز | که در راه زنی شد جادوی ساز
فکند او آینه وان شانه را جست | کزین کوه آمد وزان بیشه میرست
زنی کو شانه و آیینه بفکند | بسختی شد بکوه و بیشه پابند
شده شیرین در اندیشه بس اندوه | غبار آلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد می راند | سبک دریا درر چون کوه می ماند
نشان می جست و میرفت آن دل افروز | چو ماه چهارده شب پانزده روز
جنیبت را سبک منزل نمی ماند | خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگارو دست بر دارز با دمی برد | زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی | سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد | فرو شد تا برآمد یک گل زرد

چو اصل پیکر آن سیمین بر و دوش　　سواد آب را گرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست　　نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز رشک اندر آتش کافور کرده　　ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن　　که مهمان نوشش خواهد رسیدن
در آن نوشین چشمه ساران شکر ناب　　ز بهر میهمان میساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان　　چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بار من کس فرستاد　　به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت　　امید وصل آن دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه　　کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش　　ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار　　چنین تا چشم زخم آمد پدیدار
که از پولاد کاری خصم خونریز　　درم را سکه زد بر نام پرویز

که من خواهم شدن فردا به نخجیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
گر آید نار پستانی درین باغ / چو طاوس نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است
ورا در پی اندهٔ و تیمار دارید / همش از جملهٔ خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم / مگوییدش سخن از بیش و از کم
گذاریدش که تا بی‌غم نشیند / طرب می‌سازد و شادی گزیند
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بسازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بر آن صورت که دل دارد گواهی / خبر میداد ز الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمع پریزاد
هیون کوه کن را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده
زبیم شاه می‌شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را اسب شه در راه شد سست / بدان منزل که آن مه روی می‌شست

[illegible]

همه چشمه ز چشم آن گل اندام / گل و بادام و در گل مغز بادام

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / بیازی زلف او چون مار بر گنج

در آب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد

چو فرق آب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را بر برف آب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم حقه بر هر موی ماری

نهان با شاه میگفت از بناگوش / که مولای توام چون حلقه در گوش

فسونگر مار را بگرفت در مشت / گمان بردی که مار افسای را کشت

دلی کان یار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده

میان چابک و دلاویز و چست / زبان مرده برابر داستان شست

کلید از دست بستان بان فتاده / ز بستان نار پستان بر گشاده

بدان چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب از راه گشته

[illegible]



نه خورشید جهان [illegible]
برون کار [illegible] کردن کار [illegible]
نه [illegible] برو نتوان [illegible]
برون آمد [illegible] چون پری [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] کرد با [illegible]
که زود [illegible] گردون چون [illegible]
سلف آمد [illegible] یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم [illegible]
اگر دلدار من [illegible]
بخود گفتا که شاهان جامه [illegible]
[illegible]

هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خود را بدین شکّر در آمیز

گر آن صورت بدین رخشنده جانست — خبر بود آن و این یاری عیانست

دگر ره گفت ازین ره روی بر تاب — روا نبود نمازی در دو محراب

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان

وگر هست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است او را درین راه

مرا آن به که شه در پرده بیند — که بر هر پرده کان گردی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست این کار — ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پویه پر داد — ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تکاور بر صبا پیشی گرفته — بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را می‌گرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در میشد بتیزی

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه

چو بسیاری دوید از هر سوی شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خفته و زو آب خفته

شنیدم گر خورش آبی زر شود خاک / چرا سیماب گشت آن سرو چالاک

همایی بر سرم میداشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم / چه سایه لاجرم بی نور ماندم

نمد زینم نگردد خشک زین خون / بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمهٔ آب / نمیدانم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد ترا بر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبایی ستوده است / جز این یکجا که صبر از من ربوده است

[illegible]

بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود / کجا آخر قد مکانش زمی بود

وگر بود او پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را

بجفت مرغ آبی باز کی شد / پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمانم بباید نام کردن / پس انگاهی پری را رام کردن

سلیمان را مسلم بود این کار / نه خسرو را که از جان گشت بیزار

مرا زین کار کاهی بر نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد

سلیمان نیستم پس چون کنم چون / ولی همچون جگر دارم پر از خون

کجا شاید نمود این قصه را باز / که باور دارد از من اینچنین راز

ز مدهوشی دلش حیران بماند / در آن بازیچه سرگردان بماند

فلک نقشش براه آورد و درساخت / چو مست عشق بد بازی غلط باخت

بدل اندیشه ان ماه می برد / چو مستانش خیال از راه می برد

دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد / که از خامی چه گویم آهن سرد

[illegible]

همه گفتند

همه گفتند خسرو را نکوئی   بآتش خواستن رفته است گوئی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش   وزان آتش بدلها در زد آتش

پس آنکه حال او دیدن گرفتند   نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی وز چه نامی   چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی

پریرخ زان نشان پرهیز میکرد   دروغی چند را سر تیز میکرد

که شرح کار من لختی دراز است   بحاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه   شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیکن اسپ را دارید بی رنج   که هست این اسپ را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان دلتنگ   نشاندند آن کنیزانش بصد ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه   ببستند اسپ را بر آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش   زنو بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده شکفت   فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت

درین اندیشه می بود آن دلاویز   که حاضر نیست گوی بیت پرویز

خوشش آمد باتبان پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا
فرود آمد در آن گلزار خندان | بهشتی دید پر غلمان و ولدان
شهنشه زان نشاطی در سر آمد | وزانجا تا یک دو هفته خوشش برآمد
پس آنگه مجلس نو ساز کردند | نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون افکند در جام | پیاپی کرد عیش از صبح تا شام
چو از عشرت برآسود دمی چند | ملک هر لحظه دل میداشت در بند
اگرچه با طرب میبود و با جام | دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند از عشرت برآسود | چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
وزانجا سوی موقان ره بدر کرد | ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهر و گنج | دبیر از رقم در خط شد از رنج

[illegible]

مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرم سیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
ریاحین بر زمینش گستریده / درختش سر بکیوان بر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو / همه سروش جوان چون پیکر تو
درخت جویبارش ارغوان است / درانجا هم گل و هم زعفران است
همه فصلش چو خرم نوبهاری / مقام مجلس و جای شکاری
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد وقت نخچیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید / برفتن سوی بردع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من از قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
مهین بانو برفت از حضرت شاه / بدل خرم همی شد تا وطنگاه
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

[illegible]

مرا قصری بخوارزم مرغزاری | بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز | که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جائی | مهیّا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای | بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفتا آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بزودی تا روم چون ماه در برج | نشینم همچو مروارید در درج
کنیزانی که او در رشک ماندند | بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند ای استاد دانا | مهندس پیشه همه کار توانا
بدستت ما را چاره ساز | دل ما را ز اندوه غمها بپرداز
که جادو نیست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را اگر بگوید کی زمین خیز | هوا بینی گرفته ریزه در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام | بماند تا قیامت بر یکی گام

بداند هر که آنجا اسپ تازد | که شیرین را چنان تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین روی اقصر | ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
در آن زندان سرای تنگ می‌بود | چو کوه از شهربند سنگ می‌بود
غم خسرو رفیق خویش کرده | امید از نصیب خویش کرده
شب و روز از هوای خسرو و ماه | دو چشم خویشتن میداشت در راه

چو خواهد بود وقت ساز کاری | هم از اول نماید بخت یاری
بکام دل نشسته شاد خسرو | چو جنت ساز داده مجلس نو
یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه‌کش‌تر
وشاقان ساغر از خمر بهشتی | روان کرده اندر آب کشتی
مغنی بر ارغنون آواز داده | ز پرده سحر فرعون ساز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده | ز سود نای ناله بر کشیده
سماع خسروی در خنیه شاه | ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

مجوسی ملتی هندوستانی / چو زرتشت آمده در زندخوانی

دبیری از حبش رفته به بلغار / بشنگرفی مدادی کرده پرگار

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج

ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته بنقل آن کبابه / گهی کبک دری گه مرغ آبی

ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز

جهانرا تازه تر داده دروحی / بسر برده شب را در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پرده های عشق بازان

کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد

سرود پهلوی با نغمه چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ

غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عیش بدرود

که بدرود

که بدل در برش زامید واریم — بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیم است — بلای چشم در راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم پی در دست نیست — غمی از چشم در راهی تر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه — کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید خود بر جای می بود — برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه — نشاندش او را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتیها که بود از سرگذشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش — میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد — ز نو هر روز ش اقبال دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی — ببساطی هست بلختی دراز ی

بدو در چون نگه کردم سراپای — مثالی برگرفتم زان دلارای

چو دیدم تیز زرهی تازه روئی — مسیحی بسته در هر زیر موئی

همه رخ گل چو نور ماه نغزی — همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی — دو عالم را گره بسته بگیسوی

دهانی کرده بر تنگیش زوری — چو نور ستانی اندر چشم موری

بنوسیده لبش را هیچ مستی — مگر در آینه آن هم بمستی

دهانی تنگ چون روزی درویش — دو گیسو چون کمند افگنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی — مگر با زلف خود آن هم ببازی

بسی لاغرتر از مویش میانش — بسی شیرین تر از نامش دهانش

رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد — دو نرگس مست و عالم رفته از یاد

دو چشمش چون دو گوهر برج ماه — فروزان تر ز کوکب در سحرگاه

طراوت برده لعل او ز بادام — یکی از یک خوبتر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش — پری دیوانه گردد از خیالش

حقیقت شد چنان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرّد را سوی کان آورد باز — ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بهین روزی که آن روز جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری

چه باشد کامی و عشق جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی

جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

بنود از عهد او تا عهد آدم — ازو خوشدل تری بر روی عالم

نخوردی بی قنا یکجرعه باده — نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنّی را که پارنجی بدادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو در آمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر روزها دل بیش دادش

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم / بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
زماهی تا بمه افسر پرستت / زمشرق تا بمغرب زیردستت
بدین گفتار نو دلشاد گشتم / ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
پس آنگه گفتش او آید فرادست / که اقبال ملک با بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد / چنین بسیار صید از در درآید
وز آن پس بوسه بر دست شه داد / که شاها چاکرت خورشید و مه باد
اگر قاصد فرستد سوی آن ماه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز

برسم بندگی بر طرف درگاه | پیام آور دار نزد شهنشاه
درون برد مدحش از در شاه و ماه | بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور | عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ | بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
ثنا ها گفت بر روی چو ماهش | بپرسید از غم تیمار راهش
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک | نمازش برد رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد | که از بندت بنود این بنده آزاد
چه پیش آورد آن چرخ بهانه | چه بازی دیدی از دور زمانه
امیدم هست اگر سختی کشیدی | از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جاییست این که بس دلگیر جاییست | که زد رزیست که بس شوریده راییست
درین ظلمت چراغت چون دهد نور | درین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر زیبک عذر هست آن نیز هم لنگ | که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین درآن نقاش چین پیدا | کلید کار خود در آستین دید

چو وصلش باشد از بعد انتظاری
بباید کی ورا سر داد و داری

نشسته شاه روزی بهم هشیار
بعزم آنکه گردد تخت بیدار

درآمد قاصدی از ره به تعجیل
بزندستان حکایت کرد تفصیل

مرا از رشک پر خوناب کردند
برین عبرت کنم پرتاب کردند

صبوری را بدامن گشت این سنگ
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر
ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان اینچنین داده است پرویز

ملک پیش همین با تو است امروز
شبش روز است و روزش همچو نوروز

ولیکن از پی تو در انتظار است
نخورده می ورا در دل خمار است

وزان گلشن بر آن گلگون نشاندش
بگلزار نشاط خویش خواندش

شکرلب چون شنید از جای برخاست
بکرد از بهر رفتن برگ ره ساخت

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد از چرخ و پروین

بران پرندگی زیرش همایی
پری می بست در هر زیر پایی

وزین سو خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده

اگرچه هجر جانان بس دراز است
چو آخر وصل باشد دلنواز است

اگرچه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

گرت سر در گل است آنجا میوشش | وگر بر لب سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد | نشاط و خرمی با غم بدل کرد
درستش شد که این دوران بدعهد | بسم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است | گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین | ترش تلخست تا سرچرب شیرین
زمینش نیست ایمن آب جوی | مسلم نیست از سنگ سبوی
چو در بند وجودی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه بر نه بباد و پاک بربند | ور زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا رختت بگیرد | مگیرش سست تا سختت نگیرد
درین دکان نیابی رشته تایی | که نبود سوزنش اندر قفایی
که آشامد کدوی آب ازو سرد | گر استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتایی | بکس ندهد یکی جو مومیایی

چو شد معلوم کز حکم الهی — بهرمز مرتبه شد پادشاهی

بفرخ‌تر زمان شاه جوان‌بخت — بدار الملک شد بنشست بر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود — ترک مملکت گفتن خطا بود

رعیت شاد ازو آسوده بودند — اگرچه پیش ازان فرسوده بودند

ز یکسو ملک را بر کار میداشت — ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتادگان را داد میداد — جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر — نبودی یکزمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش — بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست — کزین قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شه از نیرنگ این گردنده دولاب — عجب درماند و غافل شد درین باب

[illegible]

سکنج شرم در مویش نیاورد | حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی | دلیل روشن است از عشق بازی
دگر گرشه نشانها بود دیدن | وزان سیمین بران لختی شنیدن
سر خم بر می جوشیده میداشت | بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد | بوی حال گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش | همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد | که تا با لعبتان بازی کند شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی | ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین بار دیدار دختران را | زمه پیرایه دارد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند | همان بازار پیشین پیشه کردند

کلید گنج را رای پدید است | که رای آهنین زرین کلید است
زصد شمشیر زن رای قوی به | زصد لشکر کلاه خسروی به

[illegible]

به تدبیری چنین آن شیرکین خواه | رعیت را برون آورد از راه

شهنشه تخت را سرگشته میدید | رعیت را ز خود برگشته میدید

بزور اقبال را پر زور میداشت | بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد | رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز | ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را کرو بود | سری بر دار میان کز تاج بر بود

کیانی تخت را بی تاج ور ماند | جهانرا بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام | بقایم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز | بهر خانه که شد دادش شه انگیز

چو بهرام اینچنین شطرنج خفت | ملک پرویز خوش منصوبه ساخت

بر آن آمد که یک منصوبه بازد | به پیلان شه شه مات سازد

چو در بازی صناعت کرد بهرام | ز غصه شاه بیرون شد بناکام

بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه | باذربایگان آورد بنگاه

[illegible]

همیگفت آن نمی بینم ز بهرام | عتابست اینکه با من کرد ایام
ز دوران این همه سختی کشیدم | به تلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل رنج و بتن رنجور ماندم | ز تخت پادشاهی دور ماندم
اگرچه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو صید افکن بیکجا باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند
بشوریده دلش غوغای شیرین | فتاده در سرش سودای شیرین
دو یار از عشق خود مخمور مانده | بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیر انداز چون سرو جوانه | بهم تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده | یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش | یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته | یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر حیران نهادند | که آب از چشم یکدیگر گشادند

[illegible]

چو از هم باز پرسیدند لختی | ز هر نیک و بد و سهلی و سختی
به آیین هم بپرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | به کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند | بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف راننده سواری | پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تابان | قران کرده به برج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در | فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت | که شیرین را ز خسرو باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان | که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکر نو میرسیدند | بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد بر پره کوه | زمین بر گاو و ماهی نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کی خداوند | نه من چون من هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره مندی | زمین را زیر تختت سر بلندی

ملک را هر زمان در کار شیرین | چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش | که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی | یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو | صلاح جملگی پیرایهٔ تو

جهان روز از جمالت روشنائی | جمالت در پناه پارسائی

تو ای از تخمهٔ دارا و جمشید | گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر و نا بسوده | بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن | بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از زنان نیفتی در شورش

شنیدم ده هزارش خوب رویند | همه شکرلب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه گلها بخندد | نکویی بر گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن برنتابد

چو بیند نیک عهد و نیکنامت | ز من خواهد بکابین تمامت

فلک در پارسایی یار تو گردد | جهان از پادشاهی بر تو گردد

گر او ماهست ما نیز آفتابیم | گر او کاوس ما افراسیابیم

از او کمتر نه در پادشاهی | خزینه هست و اسباب و سپاهی

نباید کو ترا طفلی شمارد | بسان غافلان در دستش آرد

اگر در دست او فرسوده گردی | بدین پاکی به ننگ آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی‌نظیر است | رخش مانندهٔ بدر منیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد | ز خوبیت نیک چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردم چون زلیخا | بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

رضا دادش که در ایوان و درگاخ — نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجویند — میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاد شیرین با شمیرا — شده همراه در دشت از خمیرا

دگر روزینه کز صبح جهانتاب — طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
بزرگ داری زلشکرگاه خورشید — ستام افکند بر برجیس و ناهید
به ماه و آفتاب و چرخ گردون — به بهرام و به تیر و چرخ کیوان
همان یکشخص کین را ساز کردند — همان انجم گری آغاز کردند
چو شیر ماده آن هفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب در سر
بر دی هر یکی اسفندیاری — به تیر انداختن رستم شکاری
بچوگان خود چنان چالاک بودند — که گو از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر و بستند — چو سروی در خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو بستند بر ماه — روان گشتند سوی خدمت شاه

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه | گهی شیرین گرو بردی و گه شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند | طوافی گرد میدان در گرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان | چو روز و شب همی کردند جولان

وزانجا سوی صحرا در گشادند | بصید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند | که حدش در حساب آید که چندند

برخم نیزه ها هر نازنینی | نیستان کرد بر گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری | تهی کرده ز آهو مرغزاری

فلک زان ماده شیران شکاری | شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بانوی در میدان همائی | بدعوی گاه نخچیر اژدهائی

ملک میدید در شیرین نهانی | گرازان صیدش چه آرد ارمغانی

دو چشم مست شیرین دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست کش شیری گرفته | بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخچیر پرداز جهانگیر | جهانگیری چو خسرو گرد نخچیر

ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند ... ز تخت امروز در صندوق خفتند

چه می باید شدن زین دیر ناچار ... نشاط آر از غم به شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش ... زمین را بوسه داد و کرد خوش

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز ... درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمنبر ... روان شد با پری رویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند ... کمر بستند و ابرو را گشادند

بیاد شاه میکردند می نوش ... نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است این می اگر ساقی بماند ... کسی کین می خورد باقی بماند

جهان خوردند و زیشان ماند باقی ... فرو خواندند ابیات فراقی

چو پیر سبز پوش آسمانی ... ز سبزه برکشد صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار ... بسر سبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد ... بنفشه پر طاوسی برآرد

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ و راغی
ز گل افروخته هر دم چراغی

گل از هر منظری نظاره کرده
قبای سرخ را صد پاره کرده

درم ریزان شده هر شاخساری
ز سر هر یک جدا کرده نثاری

بطرف هر چمن سروی چمانه
بهر جویی شده آبی روانه

نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته
چو مستان در میان گل نشسته

سقاک الله و اکبر بر کشیده
ز عشقش ناله بر گردون رسیده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطا بی عشق بازی

حرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهر و آمدند از رود و می مست

در آن صحن بهشتی جای کردند | ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه | زده خرگاه زرین بر ثریا

بشیرین گفت خسرو کی گرامی | ز گیتی بر خوریم از نیکنامی

مدارد و خود وفا این دهر بدنام | نه با هرمز نه با خسرو نه بهرام

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم | دمی با خوش ولی اندیشه سازیم

کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریا وار گرد خرمن ماه

بدست مشتری رویان مه نو | سماع خسروانی پیش خسرو

مغنی ساز در ایوان کشیده | خروش چنگ بر کیوان رسیده

دل خسرو بشیرین گشته شادان | شده شیرین بروی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور آویخته دوری بیکپای

صراحیهای لعل از دست ساقی | بخنده گفت با داین عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته | شهنشه زین دو می سرمست گشته

بصنعت ساقی موزون و دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش

ز مستی کرده با شیری دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آویز شیرافکن شه شاه / مقام دست بوسی یافت ناگاه

دهان از بوسه چون جلاب کرد / ز بوسه وسعت شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین بیک بود آن شکرین جام / که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش

می اول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش

می اول جام صافی خیز باشد / بآخر جام دردآمیز باشد

گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش

ز لولو بشکند بسیار صف را / دری کاول شکم باشد صدف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از زحمت کشیدند

فروزنده شبی روشن تر از روز ... نشسته شه بمهتاب دل افروز

شبی باد مسیحا در دماغش ... نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب یکنشان بود ... که آب زندگی در وی نهان بود

صبا گل را ز رخ چادر ربوده ... ستاره صبح را دندان نموده

سواد وی ز بر آن شبگون عماری ... جز آن عصمت که باشد پرده داری

شبی بود از در مقصود جویی ... مراد از مادران شب زاد گویی

ز نیلوفر ستاره در گهر رستن ... وز آن سو مه بمروارید بستن

زمین در مشک پیمودن بخور دار ... هوا در غالیه سودن صدف وار

ز مشک افشانی باد طربناک ... عبیر آمیز گشته نافهٔ خاک

دماغ عالم از باد بهاری ... هوا سارخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته ... مه یک هفته نصفی بر گرفته

ثریا با ندیمی خاص گشته ... عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبان همه مرغان شب خیز ... جرس سها بسته بر مرغ شب آویز

تعقل آن به که روزی خورده باشیم / که پی شک کار خود را کرده باشیم

بسا نان کز پی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه زغا بود / طلب من کردم و روزی ترا بود

از آن فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

وگر ره دیو را در بند میداشت / فریبش بر سر سوگند میداشت

از آن سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزین سو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پریزاد / ختن خاتون و گوهر ملک و شاد

کلاه لعل را بر کار کرده / ز سرخی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از سر برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

همیلا گفت آبی بود روشن | روان گشته میان سبزه گلشن
چو آن شیرین برآمد تشنه از راه | بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی | ز غار تنگ و شاهان در نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج | نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک و سمن بر گفت پیروز | جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش | بیاقوت دگر پیوند کردش
پری زاد و پری رخ گفت ماهی | به نزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش | کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنان گفت از سر هوش | که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست ناگه سرو آزاد | که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند | که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت برگشاد اقبال را دست | قران مشتری با زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور | سخن را تازه کرد از عشق منشور

مرا کر دست خسرو نقل و جامست | نه خسرو بلکه کیخسرو غلامست

سرم در سایهٔ زرین تاج باد | ندیمش بخت و دولت راهبر باد

چو دوران زد بنخجیر و گفت باری | سیه شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی برد و شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرینم بنخجیر | بگردن در رسنها دار از زلف زنجیر

همیشه شیر بر آهو بود چیر | کنون گشته زبون آهوی شیر

دگر شیر سیه آید بجنگم | چو شیرین سوی من باشد بچنگم

اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از جنبش بادی بمیرم

حریفان زهل و یاران جنبر بودند | بهر حرفی که میشد دست سودند

دلم مجرم بود چون تختهٔ خاک | برو دستی زنی حالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین گرم برگشت | دلش در کار خسرو نرم برگشت

چو با عاشق کند معشوق دلگرم | نه بینی در میان جز رفق و آزرم

قدح پر باده کرد و طبع پرجوش | بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش

دل خسرو

دل خسرو ز عشق یار پرجوش — بیاد نوش لب میکرد می نوش

می رنگین ز بهر طاوس بهار — لب شیرین ز بهر خرمای بی خار

نهاده بر یکی کف ساغر مل — گرفته بر دگر کف دسته گل

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت — پی دل جستن دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با دلخسته چند — که بود از بوسه لبها را زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ — حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند — بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته — صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنگ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه — که تیر خسرو آید بر نشانه

دل شادش ز دیدار دل افروز — طرب میکرد و خوش می بود تا روز

حمایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر نار
می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غمهای دل پرداز گفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی | گهی کردن ببوسه نردبازی
که آوردن بهار تر در آغوش | گهی بستن بنغمه بر بناگوش
جهان این است و این خود در جهان نیست | وگر هست این عجب جز یکزمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری | سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده روشن شب از مهتاب چون روز | قدح بر داشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید | شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی | ز دلها برده اندوه فراقی

یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی شوی امروز را باش

بسا میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است / چو پی ابتر خود را نسوی رود است

سک قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقانرا کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنکانرا کرده خاکی

چو باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن

ترک لؤلؤ تر چون توان کفت / که لؤلؤ را بتری چون توان سفت

همه در شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود کرکش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنک شه فتد در چنکل باز

بسر بچه مشو چون شیر سرمست / که ما را زچنبر شیر افکنی هست

کوزن کوه کر کردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است

کر آهوی بیابان کرم خیز است / سکان شاه را چنک نیز تیز است

چو بودی مست بر پایش فتادی
ز غبغب بوسه بر پایش بدادی

به نرمی سر ز دوشش لطف نمودی
ز لعلش سر زمان بوسی ربودی

بهر مویی که تندی کرد چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان غمزه اندر نوبت جنگ
بهر جنبشکی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بهر لفظی مکن در صد یکی بیش

قصب بر رخ اگر پوشم نه نیست
بنا گوشم بخوبی در میان است

ز یکسو حقه لب کرده خاموش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو رخ گرداند گردن عذر او خواست

چو خسرو را بجو آهش گرم دل یافت
مروت را درآن خوار و خجل یافت

نمود اندر هزیمت شاه را پشت
بگو کر و سپید آتش همی کشت

بدان پشتی که پشتش ماند در پس
که روی شاه پشتیوان من بس

درین

درین سودا که چون شمشیر تیز است | صلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی | هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکو شد | بگو تا عشق رز زنگی فرو شد
بگویم دوستم گر خود نباشد | مرا گر نیک او را بد نباشد
بفالی که از بازیچه برخواست | چو زخمی میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی | تو خود را فال نیکو زن چه دانی
بر آید فال چون باشی بداندیش | چو باشی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است | حلالم کن که این نیزم حرام است
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم | درین گرمی بناکامی بسوزم
از آن ترسم که فردا رخ خراشی | که چون من عاشقی را کشته باشی
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت | که بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده | لب را چاشنی گیری بمن ده

نبرد دزد هیمند ور کسی دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست

اگر چه دزد با صد زهره باشد | چه باکش میزنی بی‌زهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند | بصید لاغر امشب باش خرسند

شب وصل است دل بر خنده داریم | چراغ خوشدلی را زنده داریم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم | تو ساقی باش تا من باده نوشم

حباب حلقه خواهد کرد گوشم | تو میخر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم | تو میده بوسه تا من میشمارم

بیا تا از در دولت در آییم | چو دولت خوش برآید خوش برآییم

یک امشب تازه داریم این نفس را | که بر فردا ولایت نیست کس را

به نقد امشب چو باهم سازگاریم | نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بر آن زلف شکن گیر | بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز | کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش | سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

[illegible]

گر از بازار طبع اندازه گیرم | به هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان | همه دم با خوشی خود ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست | دگر نیمه ز بهر نیک نامیست
چه باید طبع را خودکام کردن | دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم | بدین شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد نیک نامی | خود افکن باش گر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد | خود افکن بر همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن به جلاب | که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش | که حلوا بس بود جلاب درپیش
چو ما را قند و شکر در میان هست | بخوزستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش | کزو بتوان نشاند آتش آتش
چو آب از سر گذشت از دیده غرقی | دگر باشد خود آب از زندگانی

[illegible]

[illegible]

گرفته زلف شیرین وش فروزد
چو طوطی قصه‌ای و شکر فروزد
بود جانا نمودی کی لیک دریاب
دلی جان کرده از رویت عنان تاب
بیابانی در بیابان مویی و تاب
عنانی کرده با ما راز زین بیش
بود در دیده جای حسن خویش
دل و دین شد از او تو بدل کیش

اگر چه نیستی غمخوار کارم — بدین سان بیدل و غمگین مدارم
اسیری را بوعده شاد میکن — مبارک مرده‌ای آزاد میکن
چو چشم بد همیشه دورم از تو — چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن — مرا درمان از آن لعل شکر کن
زباغ وصل پر گل کن کنارم — چه دانی در فراغت در چه کارم
مگر زان گل گلاب آلوده کردم — ببوی گلستان خشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست — اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کش نباشم — ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم — دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من میبری چون مهره از مار — من از گل باز میمانم تو از خار
گر از درد سر من میشوی فرد — من از سر درد میمانم تو از درد
جگر خوار گر تو به یاری نیابم — ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد — دلم باشد ولیکن خوش نباشد

فلک چون جام یاقوت روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شب چون چرخ تیغ زر برداشت
سپاه شب ولایت را زد و بگذاشت

فلک چون صبح نوبت را بجا زد
سلطانی علم بر بادها داد
... جام بر مست
... بنشست را
[illegible]
بهانه سودا ...
[illegible]

بسی کوشید

بسی کوشید شیرین تا بصد زور　　غذای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری　　مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد　　گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را گرم کردن　　مرا در روی خود بی‌شرم کردن

چه باشد گفتگوی خواجه بسیار　　گستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی　　سیاست باید آنجا یا خموشی

ستور پادشاهی کر بود لنگ　　بدشواری شکار آید فراچنگ

چو روز پادشاهی بر سر آید　　مرادت خود بزور از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن دست　　که غل در پای دارد جام در دست

ز دولت جوی آن کامی که خواهی　　ز بیدولت نیاید پادشاهی

تو دولت جوی من خود هستم اینک　　بدست آر آنکه من بر دستم اینک

بخواهم نقش بیدولت نمودن　　من و دولت بهم خواهیم بودن

همه چیزی ز روی کدخدایی | سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی سرکشی تیز | سبق بر روی زد دوران سبک خیز
جوانی داری و نیروی شاهی | طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای | یکی ره دست برد خویش بنمای
بآن هندو که رختت را گرفته است | بترکی تاج و تختت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جیشش | مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز بخشش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو | که اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگر نه در دعا دستی بر آرم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شتابت خوش | کرم دریا به پیش آید در آتش

[illegible]

بختم باده داروی مست کردی | بمستی مرمرا پابست کردی

چو نادانان پی دل بر گرفتم | خمار عاشقی در سر گرفتم

دلم تا در تو و عشق تو پیوست | دریغا ملک شاهی کان شد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم | بگل کردم طمع تا خار دیدم

چو گشتم مست میگویی که برخیز | ببد خواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم ندارم بیم به بدخواه | ولی آنگه که بیرون آیم از جاه

مرا از حال خود آگاه کردی | به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد ازین کار | بکوشم هرچه بادا باد ازین بار

من اول پس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی | چنین بی زور و بیچارم تو کردی

کرم بگرفتی اندوه تو فراخت | کدامین با دم آوردی بدین تاخت

بلی تا با منت خوش بود یکچند | بدی با من بسی شیرین پیوند

[illegible]

[illegible]

عظیم آمد چو گشت احوال معلوم — عظیم الروم را زان فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش — همون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج وان تخت

چنان در کیش عیسی شد ازو شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه — فراوان شرطها شد در میانه

حدیث خسرو و آن زاد و فرخ — که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا بناطوس — جهان آراستن چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفت — که من بیدارم از پوینده جفت

چو من نرخ گهر ارزان کنم ساز — کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه از خاطر برکرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی‌شمارش — بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه — چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

[illegible]

جبینهای زرین لعل گشته | زخون برگستوانها لعل گشته
سواران تیغ برق افشان کشیده | هژبران سو بسو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده | جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته | هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر رست | نه شیر از خوردن شمشیر رست
چنان می شد بزیر درعها تیر | که زیر برگ گلها باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته | برات کرکسان بر پر نوشته
سنان نیزها زهراب داده | زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق | پر از خون گشته تا سکهای منجوق
بسوک نیزهای سر فتاده | صبا گیسوی پرچمها گشاده
ز برگ سروران سر بریده | زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر کسی ریز | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

[illegible]

[illegible]

ز بس کشته که بود از خیل بهرام / ز خون آلوده شد شمشیر بهرام

کمندرو میان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر

ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

بروی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طره گرجی بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سرسامیان را

ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام او هم نیز خسته

جهان خرمن چنین واند بسی سوخت / مشعبد را بباید بازی آموخت

ز لعبت کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست / درست او ماند کو از چشم خود رست

بر آن صورت که خود را چشم رو یافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان برتافت بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام

کدامین سرو را دارد او بلندی / که بارش خم ندادار دردمندی

کدامین سرخ گل را گو بپرور / ندادش عاقبت رنگ گل زرد

[illegible]

زیر کار

زیر کار حمل خورشید منظور | بدلو اندر فکنده پرتو نور

عطارد کرده ز اول خط جوزا | سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس | شده چشم زحل همخوابهٔ راس

بدین طالع که و پیروزه بخت | ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی | ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش | قوی تر گشت روز از روز کارش

کشید از خاک تختی بر ثریا | در و گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتاب | بشب رخشنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت همایون شد چو شیران | مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش | همیخواند آفرینش آفرینش

ز عکس انچنان روشن جنابی | خراسان را درافشاند و کیانی

شد آوازهٔ شاد و شادکامی | ز مرو و شایگان تا بلخ نامی

چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج | در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج

[illegible]

کنون آن سرورا کز من ستد هوش / نمیدانم که چون گیسوم در آغوش

کجا رفتی ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرورش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن

گهی تکیه زدن بر مسند شاه / گهی خوردن می چون خون بدخواه

نشستن با پریرویان چون نوش / نشستن با سمن بویان هم آغوش

ز چندان نازکان و نازنینان / نمی‌بینم کجا آن همنشینان

کرا جویم کرا خوانم بفریاد / گلی بودند کز من بر وشان باد

عروسی زر بدان روئین حصاری / نه بازو ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن روی (در روی) / گهی بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان نشیدن در کنارش

ستاره زان ندارد پرتو شمع | که آن نور پراکنده ست واین جمع
دل تاریک روزم را شب آمد | تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم | بیاری جاروبی بست بر دم
سیاهی بود چون زنگی پدیدار | بزردی سیر شد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی | که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد | بشادی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد | به از دولت ملک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام | چو دانه هست مرغ آید سوی دام
تو گندم کار تا هستی برآرد | گیا خود در میان رستی برآرد
بهر کاری در آن دولت بود نور | که باد از کار ما بیدولتی دور
پدر کز ما روانش باد پرنور | مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر | وطن در کوی صاحب دولتان گیر

زخواب امین هوسهای دماغش | زبی خوابی شده چشمان چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان | شده زو نافه کاسد عود ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته | ز دیده دُر بدریا بار بسته
گهی از پا همی افتاد چون مست | که از بیداد میزد دست بر دست
زمانی بر زمین غلطید غمناک | ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
گهی بر شکر از بادام زد آب | گهی خائید فندق را بعناب
ز بادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل از بادام میریخت
چو نسرین برگشاده ناخن تیز | به نسرین برگ برگ لاله میکند
گهی چون گوی هر سو میدوید | گهی بر جای چون چوگان خمید
گهی با بخت گفتی ای ستمکار | نکردی تا توی زین زشت ترکار
گهی فرخ سروش آسمانی | دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه | که می بایست رفتن در پی شاه
درختی بر شده چون گنبد نور | کد از ازان گشته چون در آب کافور

از آن آتش برآمد دود ست اکنون
پشیمانی ندارد سود ست اکنون

بخود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار

کدامین بدره ازره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت

اگر روزی رسم نزدیک آن شاه
چگونه عذر خواهم زان گنه شاه

سزاوارم بصد چندین که هستم
که آب زندگی گم شد ز دستم

پشیمانی همیخورد آن دلارام
از آن سختی بسر میبرد ایام

چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدر برد

ز بس خواری شده با خاک ره راست
بصد خواری ز خاک راه برخاست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدین کار
نوازش کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز رو زود افکند پل

چه کو افتان و خیزان بر بود کار
که هر کس کو فتد خیزد دگربار

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش / کبود و ازرق آمد در نوردش

بسا درها که باشد گرد و فرسای / بود یاقوت یا فیروزه اش جای

اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود نا خورده یعنی باک ازان نیست

کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر / بماند دولتت در کارها دیر

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت پی صبر شد با صابری جفت

ورین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب / گدازان شد تنت چون برف در آب

تو بودی چون گل صد برگ پربار / کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگرچه ناشکیبی ای پریزاد / نشاید خویش را کشتن به بیداد

درین معنی سخن بسیار گفتند / بگفتارش غم از دل بر گرفتند

دلش را در صبوری بند کردند / زیاد خسروش خورسند کردند

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی
بنه بر خاک بردار تخت شاهی

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند که شیشه بازی

نیامد شیشه از سنگ برون دست
که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

چنین است آفرینش را بدایت
که باشد هر بنا دیرا نهایت

باوّل عهد زنبور انگبین کرد
بآخر عهد هم زان انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاک راه است

ز بادی کو کله از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

درین جان کو بنا بر باد دارد
مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام گلو پیچ
بجز بادی نه بینی در میان هیچ

چو خرگوشان و روباهان مکن گوش
برو به بازی این خواب خرگوش

بیاسا شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در کار این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست
خوشیهای جهان چون خار در دست

چه گلبن هر چه بگذاری بخندد ‌‌ چه خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند جویی ‌‌ برش گوئی بگرد وش چند پویی

غم دنیا کسی در دل ندارد ‌‌ که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین دنیا کسی کو جای گیرست ‌‌ زمشتی آب و خاکش ناگزیرست

مکن دل تنگ ای شخصت گل تنگ ‌‌ که بر باشد گل تنگ و دل تنگ

جهان از نام آنکس ننگ دارد ‌‌ که از بهر جهان دل تنگ دارد

فلک با این همه ناموس و نیرنگ ‌‌ شب و روزی ابلقی دارد کهن لنگ

بدین ابلق که آمد شد گزینند ‌‌ چو آمد زین فرو آن بر نشینند

درین دیر کهن کس نیست آزاد ‌‌ نباشد آدمی هرگز بدل شاد

درین سیلاب غم کز ما پدر برد ‌‌ پسر چون زنده ماند چون پدر مرد

کسی چون خون هندویی بریزد ‌‌ چو وارث ماند آن خون بر نخیزد

چو فرزندی که با این ترک تازی ‌‌ که هندوی پدر کش را نوازی

بزن تیری برین چرخ کمان پشت ‌‌ که چندین نسل بر نسل ترا کشت

جهان آن به که دانا تلخ گیرد ‌‌ که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کش زندگانی با درد و داغ است ‌‌ بوقت مرگ خندان چون چراغ است

چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
مبارز ترا که اندام مرد پاپی | بسا مرد را که رویش زرد پاپی
خداوند را چه آید پای در تنگ | فتد کشتی دران گردابه تنگ
نظامی را با آسایش رسانی | به بخشش و به بخشایش رسانی
تو رحمت کن بدین مشت گنه کار | بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی | فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند | همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه بر داشت باجی | نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت | همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را | که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش | بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور پیوند | بدین و داد او خوردند سوگند

دلش چون چشم خوش خستگی داشت | همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرماندهی کرد | نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی | کند ناموس عدلش بیوفایی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک | کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از زری ستش پای بر جای | که بیدل بود و بیدل هست بی‌رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست | زده شاپور بر فتراک او دست
بسی برداشت از دیبا و دینار | ز جنس چارپایان نیز بسیار
زگاو و گوسفند و اسپ و اشتر | چه دریا کرده کوه و دشت را پر
وزان خوبان چو دره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با وی یار بودند | برنج و راحتش غمخوار بودند
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل | پس او چارپایان میل در میل

برآمد یوسفی نارنج در دست — ترنج مه زلیخاوار بشکست
نشد از چشم فلک نیرنگ سازی — گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد — زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو — نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره برکشیده — سماطی را بگردون در کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور — تک آماج از بساطش پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جامی — بدور نوزده کشور خدامی
طرفداران که صف در صف کشیدند — بحیرت پشت پای خویش دیدند
ز بس تابان گهرهای شب‌افروز — در آن گستاخ بینی بسته بر روز
کسی کش در دل آمد سر بریدن — نیارست از سیاست باز دیدن
قبا بسته کمربندان چو پیل — کمربندی زده مقدار یک میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی — سخن گر زر بدی سیماب گشتی

شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
چو چوب دولت با شد برابر / سر چوبینه چوبین شد مجاور
نه زین بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان یاریش میکرد / تمنای جهان داریش میکرد
که تا بر ما زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیر کو از شیر گیری / ز مستی کرد با ما شیرگیری
اگر بهرام چوبین رفت ازین دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردانه کو از شیر زاد است / فریب خاکیانش باد داده است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / با فسون بسته شد در دام نخجیر
گروهی کز پلنگی گرگ گشتند / بشیر شیرکش چون سگ بگشتند
از آن بر گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یاوه گویان / خصومت را شود بیوقت جویان

نه هر تخمی درختی راست روید / نه هر رودی سرودی باز گوید

شب و روزی که زنگش آشنا نیست / دو مویش شد که یکمویش وفا نیست

بدین رومی سوار نیم زنگی / که در زیر ابلقی دارد دو رنگی

مباش ایمن که با خوی پلنگ است / کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است

بسرهنگی حمایل کرد آن تیغ / بسا مهری که آرد چهره در میغ

بخونریزی مبین کو شیر گیرد / که جوشن گرد دارد چه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمگر آشنا نیست

مگس بر خوان حلوا کم نشست / بانجیری غزا پیلی توان کشت

خری در کاهدان افتاد ناگاه / مگوییم وای بر خر وای بر کاه

بسیم و دیگران زرین مکن کاخ / کزو دین رخنه گردد کعبه سوراخ

چو دریا بر مزن موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری

مشو خوامش که بار آرد نزاری / که باشد خامشی نوعی ز خواری

شنیدستم که در تاریخ عامان / مهی نو بود ازین آشفته نامان

که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدو خون دو صد خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری / که تند آید که زنهار خواری

در آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز خنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام

به از با کم ز خود خود در نسنجی / کم افتاد او وز افکندن نرنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد / که از همدستی خوردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب / بزرگان ریختند از دیده ها آب

فرود آمد ز تخت از زور و نیرنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با بخت آشنا گشت و نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند

ز کنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی صد کنج از آه

چو شادروان مروارید گفتی | لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی | بهشت از طاقها در باز کردی

چه ناقوسی و اورنگی زدی ساز | شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقهٔ کاووس دادی | شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن از کوه بر ماهون گشادی | زبانش ماه را کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه | ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو روز آرایش خورشید رایی | در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز | ز خود بیخود بدی تا نیمشب روز

چو بانگ سبزه در سبزه رسیدی | ز خاک خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ | گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی | صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی | سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار

نواهایی بدینسان راش انگیز / همی زد باربد در پردهٔ تیز

ز لعبت باربد کز تار بگفت / بپای خسروش صد بار زه گفت

بهر پرده که او بنواخت از روز / ملک گنجی براو انداخت از روز

چنان بدر رسم آن بدر منوّر / که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر

زهی لطفی که گر با تنگدستی / زهی گفتی زه زرّین به دستی

بهر پرده که او برزد نوائی / ملک دادش پر از گوهر قبائی

درین دوران گرت زان به پسندند / زه پشمین بگردن وا نه بندند

چو عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره را در گردن انداز

بخور سندی طمع را دیده بردوز / زمن چون قطره دریایی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را

همیشه خوب

همیشه خوب کاری کرد با من — وفاداری بجا آورد با من
بملک خویشتن در پادشاهیست — به نسبت همچو ما صاحب کلاهیست
چو من بنوازمش و دارم عزیزش — ثواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش سپارم — بمشکوی پرستاران سپارم
زهر چه رای باشد سر نتابد — سر از فرمان حکمت بر نتابد
بگویم من که تا او زنده باشد — ترا چون زر خریده بنده باشد
نسب خواهی بزرگ و نیکنامست — وگر از پادشاهی با نظامست
نشاید بیش ازین دلتنگ ماندن — بدلتنگی میان سنگ ماندن
وگر من نیز با تو عهد کردم — اگر چه بیدلم گردش نگردم
نه بینیم گرد او گر باز بینیم — در آتش باد چشم ار نه بینیم
هوا بشنید و مریم کی جهانگیر — شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده — ملک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای او شد نام شیرین — نخواهد شد فرود از کام شیرین

زنان مانند ریحان سفالند
درون سو زشت و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل درین دور از جدائی
گر او حاصل نداری جز بلائی

اگر با غیرتی با درد باشی
وگرنه غیرتی نامرد باشی

برو شاها دم از شادی برآور
چو سوسن نام آزادی برآور

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
اگر شیرین درین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را
بیاویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو درین وادی نشیند
که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

بقصر آمد

[illegible]

بقصر آمد چو دریای پر از جوش — که باشد آب آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارستان خوش افتاد است — ولیک از مریمش شمشیر در دست است
از آن او را چنین آزرم دارد — که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینیم — ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی — سر آید خصم را دولت چه دانی
بدیدار رخت دل گرم دارد — ولی از کار مریم شرم دارد
ملک سرگشته بود از روزگارش — از و گشته است روشن کار و بارش
دلش بر روز و شب پر آب و آتش — بزد تا روز امروزین دم خوش
اگر چه مریم او را هست همدست — همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش — کجا شیرینش باشد فراموش
بت تنها نشین ماه تهی رو — تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی شب پور — که آخر شرم دار ای از خدا دور

[illegible]

[illegible]

امید از مال و از جان برگرفته — پی دلدار جانان برگرفته

ز شهر و پادشاهی اوفتاده — دلی در وحشت و غربت نهاده

بچشم اندر نمانده تخت و ایوان — بغاری در شده مانند دیوان

چه فرمایی دلی با این خرابی — کنم با اژدهایی هم نقابی

چو این درگاه را در جور سفتم — مرا آن به که از در در نهفتم

بلی در عشق بس خوارست کارم — که با سنگ سیه کی اندر شمارم

به بین تا چند بار اینجا فتادم — بخواری و خاری دل نهادم

شغا دان رفیق [illegible] بیو [illegible] فا را — که بفرستد سلام خشک ما را

چنین طبل تهی تا کی زنم من — اگر چه شیرم آخر هم زنم من

بیک گز مقنعه تا چند کوشم — لباس مردمی تا چند پوشم

روا بود که چون من زن شماری — کله داری کند با تا جداری

بسی کردم شکر فیها که شاید — که گویم ور توام شرمی نماید

قضای بد نگر کامد مرا پیش — نمک بر خستگی زد خار بر ریش

ز مهرم کرد او بوی بگردد — غم من در دلش موئی نگردد

سنگ از من بر بود گر تا توانم — فریبش را چو سنگ از در برانم

شوم پیش سنگ اندازم ولیرا — که خواهد سنگ دلی بیحاصلی را

دل آن به کو بد انسان وا نه بیند — که در سنگ ببیند و در ما نه بیند

مرا خود کاشکی ما در نزادی — وگر زادی بخورد سنگ بدادی

بیا تا گر نشینیم راست گویم — چه خاریها کزو نامد برویم

هزاران پرده بستم راست ترکاره — هنوزم پرده کج میسراید

شد ایام راو کامی بر نیامد — چنان کابی به بامی بر نیامد

چگونه راست آید بر هنی را — که ریزد آبروی چون منی را

وفرسی با من چنان در خاک انداخت — که جای آشتی لختی نماندست

چو مارا نیست پیشی در کلاهش — کشیدم پیشم در خیل و سپاهش

ز بس سر زیر او بردن خمیدم — ز بس بار غمش را دل خلیدم

برو گو عشق با مریم همی باز — که مریم هست باد او یار و دمساز

سر اینجا به بود سرکش نه انجا / که نعل اینجاست در آتش نه انجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید گردنش سرپنجه با ماه

به لب بر پهلو کند زین نرگس مست / نهد چشم چو سوسن دست بر دست

دگر با جوش گرمم در ستیزد / چنان جوشم گران جوشش بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد به یک تیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب

خمار نرگس خود را کنم تیز / که تا مست آردش بر پشت شبدیز

گر آن نامهربان از عشق سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبایی کنم چندانکه یک روز / در آید از در مهر آن دلفروز

دلی تا هست با مریم دلش گرم / کجا دارد ز وزر و می بیدلی شرم

کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم

کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مرهم کند نوش

نخواهد رفتنم از سینه این تاب / که شیرین چه کند مرهم بر داب

چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار / که بود اندر سخن دانا و بیدار

یکی در جست دریا در کمین یافت / یکی سر که بلب کرد انگبین یافت

چو بلبند کردرای دست تقدیر / جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

همه ساله نباشد سینه با دست / بهر جایی که رای کردنی هست

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاجی کردم و او خواست پنداشت / دروغی گفتم و او راست پنداشت

نه هر کو آتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش

دل من هست ازین بازار بیزار / قسم خواهی بدادار و بدلدار

سخن را رشته بس باریک ریسم / اگر چه در شب تاریک ریسم

چنین چون موم چند افسرده باشم / بر افروزم اگر چه مرده باشم

نه دستی کین جرس بر هم توان زد / نه غم خواری که با او دم توان زد

همه جا دزدی از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد

با فسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم / چو دیده بینم چرا از سنگ پرسیم

دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بیدلم زین یار بی یار

دلی دارم کزو حاصل ندارم / همان بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

شدم دلشاد روزی با دلفروز / از آن روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی کنم روزی بروزی

مرا در صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد از سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر پی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس درج لؤلؤ بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ بر زد

کنون خواهم بنای نو نهادن　　خیال از پرده دیگر گشادن

نرو میخواند ازین مشتی فسانه　　درو تهدیدهای مادگانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ　　عقیقش نرخ می برید در جنگ
چو بر شاپور تیری زد خمارش　　ز درد دل سبکتر گشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخنگوی　　سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی　　بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد　　کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
ازین بیداد و در دل داد و باد　　وز آن تلخ بشیرین یاد باد
مرا طاق بود کز من بر نگردی　　خریدار بت دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظلم را　　که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشایی　　چو دوران سازگاری را نشایی

بمعزولی بچشم در نشستی ‌‌ چو عامل گشتی از من چشم هستی

چو کار من بر سوایی فکندی ‌‌ سپر بر آب رعنایی فکندی

مرا تا خار در ره می شکستی ‌‌ کمانت در زره و زه می شکستی

برات کشتنم را ساز دادی ‌‌ بسیلی فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی ‌‌ مکن کین رشته سر دارد بجایی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم ‌‌ ترا آن بس که بردی نیزه در روم

ز باغ روم گل داری بخرمن ‌‌ مکن تاراج تاج و تخت از من

چو نقش کارگاه رومیت هست ‌‌ ز رومی کاری از من دور کن دست

دو کاریهای روم از دست بگذار ‌‌ که ناید زار من الا کار پر کار

مکن کز گرمی آتش دود خیزد ‌‌ از آن آتش که آنگه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار ‌‌ یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری ‌‌ کشیده دامن از من دور داری

مشو راهی که خر در گل بماند ‌‌ ز کارت بیدلان را دل بماند

غم تو بر دلم پیچنده ماری / شکستم در بن هر موی خاری

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم جایی چنین تنگ / بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریایی و دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو یار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از ورد گذشته / مرا آبی و آب از سر گذشته

باب دیده کشتی چند رانم / وصالت را ببازی چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمام است / چنین خام از تمناهای خامست

وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم / دل من شد بیکباره خانه غم

خرد ما را بدانش رهنمون است / حساب عشق ازین دفتر برون است

ازو تا چارپایان دور تر بود — ز شیر آوردن او را درد سر بود

ز پیرامون آن وادی بخروار — همه خرزهره بد چون زهره مار

ز چوب زهر کان چوبان خبر داشت — چراگاه گله جای دگر داشت

تمنای شهان خاتون توران — دل آشوب جهان بانوی ایران

دل شیرین حساب شیر میکرد — چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

ز شیر آوردن از جای چنان دور — پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش — نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز — چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها — فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت — دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گل را پیش او این قصه برگفت — نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندی پری را — ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد

درآمد کوهکن مانند کوهی
[illegible]

چو شاپور این حکایتها بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد

جوابش داد شیرین شکربار
که باید بود دست در بند این کار

تویی یاری ده و غمخوار شیرین
وگرنه وای بر شیرین مسکین

دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری

زمین بوسید پیش ماه شاپور
که باد از جان شیرین درد و غم دور

سر اندر بندگیت افکنده باشم
بهر حاجت که گویی بنده باشم

چو روز آیینه خورشید بربست
شب صد چشم هر صد چشم در بست

بجستن گشت شاپور آن زمین را
بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای مغز استاد ایام
ترا شیرین همی خواند باکرام

چنان پنداشت فرهاد سیه روز
که او را بود خواهد نیکی آموز

چه میدانست کایام جگر تاب
وجودش را بمحنت کرد پرتاب

چه میدانست کان مسکین بی یار
که گیتی گشت خواهد بر دلش خوار

بشادروان شیرین برد شادش
برسم مهتران کرسی نهادش

[illegible]

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چه گویم هر چه گوی — بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد — همه اندام او لرزه در افتاد

بر آورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک

بروی خاک میغلطید بسیار — وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای فرزانه استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد

بچابک دستی و استادکاری — کنی در کار این قصر استواری

مدانم

ندانم کو چه میگوید بگو شد | زمن کاری که میجوید بجو شد
رقیبان آن حکایت برگرفتند | سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد
از آنجا شد برون چون پیل سرمست | یکی تیشه چنان کالماس در دست
بدیشان گفت کان موضع کجا است | که شیرین را بدان میل و هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد | رقم زد کار را سرها و بنیاد
در آن صنعت بغایت چابکی داشت | که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم دریدا ندانم آن بوم | که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
ز تیشه روی خارا سخت تراشید | چو بید از سنگ مجری می‌تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ | دو رویه سنگها از شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوی | که در درزش نمی‌گنجید موی

که استاد دیت را چون حق گذاریم — که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش — که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر دُری مانند تاجی — از آن هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم — ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرها آفرین خواند — ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت — چو دریا اشک صحرا زیر برداشت
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان — همی گردید هر سو ی شتابان
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد — بصد مردی ز مردم دور می‌شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد — بر آورد از وجودش عشق فریاد
به تلخی می‌کشیدش روزگاری — نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری — نه برگ آنکه سازد با صبوری

گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی

ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را

چو طفل تشنه کابش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام

رسیده آتش دل در دماغش / ز چربی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا و رنج زو آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان ز هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

چنان در می رمید از دوست دشمن / که جادو از سداب و دیو از آهن

دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر از آتش غم گشته بریان

شبی تا صد دریغ و نوحه تا روز / دمی و صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل میدوید آن رخت برده

چنان از عشق شیرین زار بگریست / که شد آواز گریه اش بیست در بیست

همی گفتی دگر کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دل افروز

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد — نیاسودی و نغنودی از آن درد

بدان هنجار کاول راه رفتی — اگر ره یافتی یکماه رفتی

وگر بودیش صد دیوار در پیش — ندیدی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه — ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه

وگر تیری بجستیش در نشستی — ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر — بلا همراه هم بالا و هم زیر

ره از در کوی و ور در کاخ کردی — بغیر نیش سنگ را سوراخ کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان — گرفته انس با وحش بیابان

ز مهر و فان این دام زبون گیر — بر او گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین کشش رفتی یکی جای — یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی رفتی نمودی همزبانش — یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی — گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی — گهی دنبال شیران شانه کردی

هر آن

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب — کند بر نام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی نزدیک آن حور — بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی — غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخچیر — وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

بجز آن شیر از جهان خوردی نبودش — برون زان حوضه ناوردی نبودش

بشب زان حوضه پایه هیچ مگذشت — همه شب گرد پای حوضه میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی — فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان است — که در عالم حدیثش داستان است

دماغش را چنان سودا گرفته است — کزان سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلفروز — برهنه پا و سر گردد شب و روز

دلم گوید بشیرین دردمند است — بدین آوازه آوازش بلند است

دل شه چارهٔ آن غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند — نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم — بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباه است — وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی — که تا عیدی کنم بی روستایی

کنون بی من کند عید آن مه نو — که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر دراز است — سعادت یار و دولت کارساز است

گر این آشفته را تدبیر سازیم — نه زاهن کز زرش زنجیر سازیم

بحکمش خواند باید با صد امید — زر افشانی بر او کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح هم بزر گردد میسر

بزر بس دلستان کز دین برآید — بدین شیری از شیرین برآید

چو بنیادش

چو بیندیشش که در عشق است نالان | مدارید انکهی آن راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که رویت | ببیند هست ازین در گفتگویت
برو بر قصه‌های خوب رانید | سخنهای مرا با او بخوانید
پس انگه گفت چون تندر بپوئید | مگر فرهاد را در جای بجوئید
همانگه قاصدان از جای جستند | بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست | بفرمان ملک فرهاد را جست
همی رفتند اندر راه پویان | همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب روان راندند شتاب | بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان | نمی یافتند از کو هر آن کان
بجستندش چنین تا شب در آمد | روان پاک روز از تن در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند | ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
در آن شب آن جوانمردان چالاک | نخفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد | نشد معلومشان احوال فرهاد

سپیده دم ز دست زنگی شب ... رهایی یافت چون بیماری از تب
خرامان روز روشن روی بنمود ... بسان نوعروسی جلوه بنمود
زمین و آسمان از نور خورشید ... همی تابید همچون تاج جمشید
جهان بود از خوشی چون گل شکفته ... عروس دهر در زیور نشسته
بسان پر طوطی کوه و صحرا ... همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه سیلگون و لاله دلسوز ... نقاب گل ربوده باد نوروز
نعره هر گوشه از سبزه تختی ... درم ریزان ز شاخ هر درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان ... نسیم صبح فراش گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک ... سرشته با دو باران مشک با خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری ... همه شادی کنان از بهر یاری
صفیر فاخته در باغ و گلزار ... خروشان کبک نر بر فرود کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان ... بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده ... شقایق مست بود از جام باده

[illegible]

نه گویای سخن از بی زبانی — نه جویای مراد از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بی قراری — گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه اهلی کو بود غمخوار کارش — نه یاری کو بود در کار یارش

نه در غربت کسی او را هم نشینی — نه در محنت کسی او را قرینی

نه همرازی که با او راز گوید — نه دمسازی کزو درمان بجوید

طمع برداشته از خود بیکبار — فرامش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دید کان محزون غمناک — بسان مرده افتاده است بر خاک

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد — غریبی دید با تیمار و با درد

بدانست او که فرهاد است رنجور — که از شیرین جدا مانده است و مهجور

سلامی کرد و پرسیدش که چونی — چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خواری — چه چیز است این نشان دوستداری

ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد — چرا افتاده آخر نیستی مرد

چرا دو دست تو از کار افتاد — کجا آن دست برد زور فرهاد

[illegible]

[illegible]

چو می بینی مرا پیچان تر از مار | به پرسش نیست حاجت اندرین کار

میان موج طوفان بی سپو نوحم | در آتش مانده هر شام و صبوحم

مرا صبح قیامت بر دمیده | ز شیرین یکدم آسایش ندیده

بیکبار از جهان زو در کشیدم | بر مهتم دامن غاری گزیدم

ز عشق او چنین دیوانه گشتم | بد بنیان در جهان افسانه گشتم

بکام دشمنان حیران فتاده | ز غم سر بر سر سنگی نهاده

درین محنت ز شادی دور مانده | درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم | بدین سختی که می بینی گذارم

ازین اندیشه جانم را تب آمد | وزین اندوه جانم بر لب آمد

ز دیده آب حسرت بر گشاده | میان آتش هجران فتاده

نه از حالم کسی آگاه گشته | نه رنج و درد من کوتاه گشته

ندارم در جهان از نیک و بد کس | کرا گویم که تو فریاد من رس

مرا جانی چنین بر لب رسیده | گدازانم چو برف از آب دیده

[illegible]

ز شیر یتیم همه تلخیست در کام | چو مرغ غمی بسته و پا افتاده در دام
بدو آن مرد گفت ای غم رسیده | فراوان اندوه و تیمار دیده
اگر رنجی کشیدی در زمانه | نماند آن رنج بر تو جاودانه
همی دانم که گر سختی کشیدی | از آن سختی به آسانی رسیدی
ترا این رنج و محنتها سر آید | همه کارت با آسانی برآید
که شاه خسروان خورشید آفاق | بجان از کشتن تو هست مشتاق
تو برخیز و بیا بر اسپ بنشین | بتو خسرو نماید روی شیرین
بدار ای جهان ای مرد استاد | طلبکار توام خسرو فرستاد
بزرگان جملگی در انتظارند | همه هوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار | مرا با محنت و تیمار بگذار
بشیاری که قادر شد بکامم | که گر دانم که من فرهاد نامم
بگو چیزی که دانایان بگویند | مگو چیزی که آن از کس نجویند
من و شاه این سخن یکسر محالست | مگر خوابست و در خواب این خیالست

کنون بخرام با ما سوی درگاه | بعالی پایگاه حضرت شاه
که یابی زو همان کامی که خواهی | نه بیند کار تو زین پس تباهی
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین | فزود اندر دلش سودای شیرین
بامید وصال روی آن ماه | سبک با قاصدان افتاد در راه
چو آگه شد که شه میداند اورا | زهر جا حاجتی میخواند اورا
پس آنگه خواست رخساری پرازگرد | وزانجا درزمان آهنگ ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت | دل از راه چنین بدخواه برداشت
یکی هفته همی دلشاد رفتند | بصبح و شام همچون باد رفتند
پس از یکهفته روزی خرم و خوش | چو روی نوعروسان شاد و دلکش
بروز هشتمین بر درگه شاه | رسیده قاصد و فرهاد همراه
بدرگاه ملک بنشاندندش | که و مه آفرین میخواندندش
نشسته شاه برکف جام باده | بخاصی چند بار عام داده
می چون آتش اندر جام جم آب | بدست ساقی روشن چو مهتاب

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کشش آرد فراچنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا دوری از مه نیست درخور / بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خام است / بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا او از آن من شد ز دل یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت این [illegible] / بگفت ار آرام [illegible]

بگفت ار آرام [illegible] / بگفت ار آرام [illegible]

بگفت ار آرام دل [illegible] / بگفتا گر ز غیرت [illegible]

بگفت از وی صبوری من [illegible]

بگفتا کی شوی از عشق او دور　　بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا فرسوده داری　　چه باشد گر ز عشق آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار　　چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل دهد کاهیست دلدار　　بگفتا چون دهد چون اوست دلدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس باین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم　　چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد　　فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه　　که مشکل میتوان رفتن بران راه

میان کوه راهی کند باید　　چنان کامد شدن ما را بشاید

بر اندیشه کس را دست ازین نیست　　که کارست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند　　کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر برین حاجت درآری　　چو حاجتمندم این حاجت برآری

نخست آرزم

نخست آزرم کرسی را نگهداشت | بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز | گذارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بر آن صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی

وز آن دنبه که آمد پیه پرورد | چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه بر گرگان تله بست | بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو گرگ از دنبه زندانسان خریداری | تو بر دنبه چرا پی میگذاری

مکن کاین گرگ دندان تیز دارد | بخون میش دست آویز دارد

چو برج طالعت باشد ذنب وار | ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کجا باشد عروسی بر همه کس | نشینش خانه زنندش طبل واپس

عروسان بر شدند این راز پیشینت | اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ | ز صورتکاری دیوار آن سنگ

بت سنگین دل و سیمین تن من / بتو گمره شده مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته

نداری هیچ رحمی بر دل من / چرا گشتی بدینسان غافل از من

گر آری یک زمان اندر شمارم / و ما را از سنگ وز سندان برآرم

وگر بگذاریم زینسان که هستم / چه باشد بیستون در پیش دستم

بامید تو این کان میکنم من / همی سنگ که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس برشدی بر پشتهٔ کوه / به پشت خود گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گلندام

جگر پالودهٔ را دل برافروز / نگار افتاده را کاری درآموز

مراد بی مرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یاد داری

ترا تا دل بخسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ — عزیزی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب — که داری بر یکی پهلو دو قصاب

تو در ایوان نشسته خرم و شاد — نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا مادر دعا کرده است گویی — که از تو دور بادا هر چه جویی

ستم تنها چنین بر پشته مانده — ز تنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و بیسازم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیکتر می ناید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم — که جز مردن منه بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی — که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک و آبم — که چون گردون همیشه در شتابم

ندانم طالع مولود من چیست — بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر متابا د — به بخت من کس از مادر مزایاد

اگر در تیغ دو دهان زخمی هست — چرا برد ترا ناخن مرا دست

تو امروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است

که در سختی تن آسانی پذیرد / تو گویی دست گیر او پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو دلدار / که من بیکار و دایم مانده در کار

بجز شیرین نباشد بر زبانم / چرا تلخست چون حنظل زبانم

بشیرین لب مرا خاموش کردی / دگر بارم چرا فرموش کردی

مرا در آب و در آتش نهادی / چو خاکم در جهان بر باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جویی / بر افتد گر بدی کردم نکویی

اگر بگدازی ای شمع طرازم / چو پیچی در سراغت میگدازم

چنانم کش که دور از آستانت / رمیمی باشم از دست استخوانت

منم در ره مژه مرغان شب خیز / همه شب مونسم مرغ شب آویز

بخود بر زار گریم تا که روز / ز من بر جهان هر دو ز زاری تو آواز

شبی خواهم که بینی زاریم را / سحر خیزی و شب بیداریم را

مبادا

[illegible]

مبادا کس اگرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه / کُرد بر خصم ماند بر من اندوه
مرا مکش که این پیکار فرمود / طلبکار هلاکِ جانِ من بود
از و کین مرا خواهد زمانه / ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت / زنندش تیر و بیرون ز قفس از پشت
چو دشمن زخم زد پای مرا سخت / چه سود افتادن شمشیر از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد / قرار من بهای جان من داد
بکرد بیستون از دست من پست / ولیکن بر امیدی میزنم دست
همی ترسم که آن شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم
درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آریم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگدل کرد / بدین سختی نه کاهن را خجل کرد

[illegible]

[illegible]

نه چندانم کسی از خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و خامی | خدا گر وه سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی | چو سگبانان روم خونی و خاکی
گیا را بر زمین پای و مرا نه | سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست
منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم پناه آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی | شوم در خاک تا یابم رهائی
چو تو هستی نگویم کیستم من | وه آن نیست ور نه چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنگه لازم آید خود پرستی
برفتن باز میکوشم چه سوداست | نیابم ره که پیش آهنگ رود است
درین منزل که پای از پویه فرسود | رسیدن دیر می بینم شدن زود

[illegible]

چه زیبکونه حدیث چند راندی | دل مسکین در آن صورت فشاندی
چو شب رخت از ولایت در کشیدی | سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر روز آن قیامت روز شبخیز | بر خم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروز از تیشه سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت | دماغش سنگ با گوهر در آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان | بماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آتش حیران شدندی | وزان سر گشته سرگردان شدندی
مبادا کس که بر گردد از و بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

خرامان می‌شد آن بدر منور — پس و پیشش بتان مانند اختر

ز نعلش بر صبا مسمار میزد — زمین را بر فلک پرکار میزد

چو آمد با نثار مشک و عنبر — بر آن کوه سنگین کوه سیمین

چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند — و زان جا اسپ سوی کوهکن راند

ز عکس روی آن خورشید رخشان — شده آن سنگها لعل بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مردگان کن

ز بار سنگ دل را تنگ میکرد — ولیکن عمر بیده با سنگ میکرد

عیار دست سیم وشش را از آن سنگ — ترازوی بیامد اسپ در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند — غمی در پیش چون کوه دماوند

برهی کوه از آن میکند مادام — که از سنگش برون می‌آمد آن کام

رخ خارا بخون لعل می‌شست — مگر در سنگ خارا لعل می‌جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در کوهی گهر یافت

بروز دماورخ از رحم فریاد — که چشم آئی ای بیچاره فرهاد

چه میسازی چه میخواهی چه رایی   ازین سنگ وازین آهن چه خواهی

جوابش داد کای خورشید تابان   ترا بستند جا کز ماه رویان

نگارا دلبرا دلدار و دلبند   توئی بر نیکوان شاه و خداوند

خوشا خوبا نگارینا شکرلب   مرا آرام دل نبسم روز و هم شب

بگویم با تو جانا داستانا   گل خوشبوی و سرو بوستانا

تو آن سروی که هستی از غم آزاد   کجا یاد تو آمد نام فرهاد

مگر ره را غلط کردی توای ماه   که افتادی درین بیغوله ناگاه

بر دیدار تو جانا سرفرازم   نثار خاک پایت را چه سازم

من از روی تو دلبر شرمسارم   که چیزی لایق خدمت ندارم

سیام و اسپ و سیم و گوهرم نیست   بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست

درین محنت بجز جانی ندارم   اگر فرمان دهی جانی برآرم

ز رخ ریزم زر اندر پایت ای جان   در افشانم ز دیده تا بدامان

گوزن و شیر بودی همنشینم — پلنگ و ببر بودی همقرینم

دلم را محرم و همراز و دمساز — وحوش و دام و دد بودی هم آواز

نمیخوردم نمی‌خفتم بآرام — ندانستم چه دارم در جهان نام

چو می بگذشت از پیلسان ماه و سالم — خبر کردند خسرو را ز حالم

بفرمود او که خوانندم بدرگاه — برفتم چون مرا کردند آگاه

چو نزد بارگاهش رفتم از راه — مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیروش شاه جهاندار — بگرد او گردان طرار

زر افشان کرد بر من چون مرا دید — پس آنگه یک یک حالم بپرسید

بهر نکته که با من شاه میراند — جوابی دادمش کز من فرو ماند

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر — که چون آید مر این دیوم بزنجیر

کهن گرگان همه چون روبه پیر — بشه گفتند کای شاه جهانگیر

بلفظ خوش بدو فرمای کاری — فرست او را به بدتر کوهساری

بگفتار خوش ای خداوند — تو او را بر ستون پای ستون بند

بدان فرموده اندرین شغل و شوار — که مرگ من همی بینند در کار

حقیقت این غم جانسوز باشد — چو از خواب اندر آیم روز باشد

ببین رقعه که می بینم برابر — چو شطرنج است کار من سراسر

پیاده بارخی بر رنگ چون پیل — فرس را گرم میرانم به تعجیل

ز من خصمان کنون بردند بهات — بفرزین بازیم گردند شه مات

به بین این بوالعجب فرمان در ماند — بدست خویش گور خویش کنده

ندارم دوستی چندانکه دانی — که بر من گرید او روز جوانی

بطرف شاه راه‌یم گور سازد — سر گورم با بر اندر فرازد

نوید بر سر گورم که فرهاد — ز روزی ز غم خویش دلشاد

جوانی بد غریب و نازپرورد — بکوی دلبری روزی گذر کرد

کسی کشتش ز بند زلف چون شست — دل بیچاره اش را بسته دارد

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد — ندیده سود سرمایه زیان کرد

بسر شد عمر او در رنج و در غم — مبادا هیچکس چون من بعالم

بچرخی چرخ همان سالار خسرو با سران سمنی
ز کسی از شیرین رنگ
ز از کس بیشتر صاحب خسرو
سر هر یک بر سر سنگی دو لو
ز یک سنگی ز روی بر بنی ز ماه
ملک از ریک پیک کوه گاه
ورا نیزه ست که شیر نما وررا دیر
ز سنگ ان قلعه بولا ورا دیر

سری بر سنگ میزد و بر سنگ
شده بر کوه گوی بر دل از سنگ
همان سنگی با شن پاره میزد
همان سنگ با خاره میزد



سالار جهان ز شبدیز
که زد او بند جهان ز تیر
سر چون شب ز ... ز ...
ورا سر از در ... ز ...
بر خسی ... سنگ ...
از او نشان ... ز ...

بنگ ... سنگی ... سنگی ... سنگی ... سنگی با
زینک سنگ ... از دون ... شیر ... سنگی با ... ز دوان از دو از
چه از ... که ... ز ... ز ... ان ... بد ... ز ... بو ... ز بون از دوان
بر از ... ز ... سنگی ... سنگی ... سنگی ...
هواد

چو از دینار جو را اشتر بار | ترازو سر بگرداند ز دینار

ملک دلتنگ شد زان سنگ سفتن | که با تیشش تبرک لعل گفتن

به پرسش گفت با پیران هشیار | چه باید ساختن تدبیر این کار

که این دیوانه را تدبیر سازید | به بند و بگیرش زنجیر سازید

چنین گفتند پیران خردمند | که گر خواهی که آسان گردد این بند

بباید جست از این شخص نفرین | که نز نیزه دان خبردار و نه از زین

زبان و هیکل بدگوی دبدنگ | بحیلتهای سخت آگنده چون سنگ

فرو کن نزد او تا از سر راه | بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر یکچندی افتد سستش از کار | درنگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند نافرجام گویی | گره پیشانی و دلتنگ رویی

چو سگ مرداوری باطل ستیزی | چو کبی زود خفتی دیر خیزی

بگرده هیچ کاری پای بر جای | وگر گردی فرو افتادی از پای

چو قصاب از غضب خونی نشانی | چو نفاط از بروت آتش فشانی

رخاکش عنبرافشاندند بر ماه / بآب دیده بشستندش همه راه

برکش عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاکه نیست فریاد

ازان ساعت که شیرین گشت بیجان / بآب چشمها برخاست طوفان

ببادِ مرگ مرد آن ماه تابان / ازین ماتم سیه پوشید طوفان

سهی سروی که بود دست دل پرورد / برون شد از جهان و جان بر داد

دریغا آنچنان خورشید والا / کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

چو کردند آن همه فریاد و زاری / بسی بردند ازان اندوه و خواری

هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و بازگشتند

وزو هر لحظه آهی چند می جست / بر ویش در دروغی چند می بست

چه گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی کو دل دهد کین راز گوید / نه بیند ور به بیند باز گوید

چو افتاد این سخن درگوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

فرود رفته

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک — چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا ابر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرده بادم سرد ازان گشت — مهم شد آفتابم زرد ازان گشت
بشیرین در عدم خواهم رسیدن — بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد — زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری ندارد — که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی — ورش درگیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد — که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بخت — که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است — جوانی را چنین پا در رکیب است

که میداند که این دیر کهن سال | چه مدت دارد و چون است احوال

نماند کس که بشناسد دور او را | بدان تا در نیابد غور او را

بهر صد سال دوری گیرد از سر | چو آن دوران شد آید دور دیگر

بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

ز جور و عدل در هر دور سازیست | درو دانسته را پوشیده رازیست

نمیخواهی که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور

شب و روز ابلق شد تند رهوار | بدین ابلق عنان خویش مسپار

بصد فن گر نمایی ذوفنونی | نشاید بر در این ابلق حرونی

فلک چندانکه دیگ خاک را پخت | نرفت از خوی او خامی چه کم پخت

قمارستان چرخ نیم خایه | بسی پرمایه را برده است مایه

عروس خاک اگر بدر منیر است | بدست باد کابینش که پیر است

مگر حقی که خواهد بودن از یاد | طلاق امر خواهد خاک را داد

اگر باد آید و گر ناید امروز | تو بر بادی چنین مشعل میفروز

ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک / سنان در سنگ رفت و چوب در خاک

از آن دسته برآمد شوشه ناری / درختی گشت و نار آورد بسیاری

از آن شوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن نار بن را / بدفتر در چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین گم شد ز باغش

بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران شش حله بربست / بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / در آن گنبد نیایشخانه ساخت

وزان پس از سر خاکش چو شاهان / بسوی قصر شد گریان و جوشان

[illegible]

[illegible]

فلک را کرده گردان بر سر خاک / زمین را کرده گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکرخند از شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل گرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بر بست / رطبها را بزخم استخوان خست

بلاله تختهٔ گل را تراشید / بلولو گوشهٔ مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهانرا سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستانرا یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری / همین باشد طریق دوستداری

بر آن حمال کوه افکن بخشود / بسی زانو بزانو کوه پیمود

غریب کشته پیش ارزد فغانی / جهان کوتا بر او گم بد زمانی

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که هم در خاک ریزد

اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستد نسر طایر ز آسمانت

وگر شد قطرهٔ آب از سبویت / بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر گو بشکن هلالی / چو گوئی هست از و کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید و مهر نامه برداشت / و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهای درو پیچیده صد مار / رطبهای درو پوشیده صد خار

همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرآبهای خوشتر از نوش

نه جای آنکه از تندی بجوشد / نه صبر آنکه آن شربت بنوشد

برفت از حرمتش بر تخت شاهی — بپوشید از لباسها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند از آن کار — همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش — که رست از رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز — که عاقل بود و میترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه — ز شادی دست خود را کرد کوتاه

پس از ماهی که خار از پیش برخاست — جهان را زان غبار از پیش برخاست

دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که ادرا بود در دل — فشاند از تیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — بترتیب این سخنها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند — سر آغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان — گناه آمرز مشتی عذرخواهان

خداوندی که ما را کارسازست — ز ما و خدمت ما بی نیاز است

نه پیکر خالق پیکرنگاران — بحیرت زین شمار انجم شماران

جهان دارد بزیر پادشاهی | سر او با سری حبا کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهیست | زباغ دولتش طوبی گیاهیست

درین دوران که مه تا ماهی او راست | زماهی تا بماه آگاهی او راست

خبر دارد که روز و شب دو رنگست | نوالش که شکر گاهی شرنگست

درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داشت بی رفتن دلیری | که آگه بد ز شاه زود سیری

ازو به گرچه شه را همدمی نیست | شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

نظر بر گلستان دیگر آرد | ازان به دلستانی در بر آرد

در بعینت اگه آن لعبت نماند | وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج | که گنجست آن صنم در خاک به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد | چو غم کمتر زمین هم بر نتابد

بر نجد نازنین از غم کشیدن | نشاید نازنین را غم چشیدن

به تنهایی قناعت کن چو خورشید / که از ذره بر نتابد جان جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن نیست کو هستی ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فزاید دست فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری

تهی گر کسری شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

از ینسان کرد بر نامه بسی یاد / پس آنگه نامه مهر شه نهاد

چو شد پرداخته آن نامه شاه / ز شادی بادبان زد بر سر ماه

به پیچید و ز نفس عنبرین کرد / که پیش از وی همه خوبان چنین کرد

بقاصد داد و گفتا کز سر راه / ببر این نامه را در خدمت شاه

چو مریم دست کرد از خشم کوتاه / جهان چون جشن مریم گشت شاداب

چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمام است

بشیرین چند چیز بها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز فولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت

بجز وی پیش از آنکش بود پندار / گران بینکو رتش باشد ملالکار

فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آئینش آرد

بدو فرها عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد

متاع نیکویی بر کار میدید / بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روائی / بدیده قدر گیرد روشنائی

ز بهر سود خود این چند میکوش / متاعی کز تو بخرند زود بفروش

ور آن بازار یابی سودمندی / که چون بینی روائی در نبندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش موئی کم نمیکرد

چو عاجز گشت از آن ناز بجز دار / نهاد اندیشه را بر چاره کار

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خوبی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکرانه پسندی

چو دیدی خوبی امید رهائی / فزودی شمع شکرش روشنائی

در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد

یکی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرد آورد تخت طاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش

همه تمثالهای آسمانی / رسد بسته بر آن تخت کیانی

زماه و زهره تا خرگاه کیوان / دو رویه ساخته ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج پیموده مقدار

بترتیب این گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان را تخته برخواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو زبر داشت

چنین تختی نه تختی کآسمانی / برو شاهی نشسته صاحبقرانی

ملک پرویز

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدش با گنج دادن چند تا کی / چو خاکش گنج زو چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورش با کاسه وادادی با دو جام

کشیده مایده تحمیل در میل / مگس را کاو وادادی پشه زان پیل

ز حلوا ها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی

چو بر خوانش ز بوی خوش بهاری داد / صبا وام ریاحین بازدادی

بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخورستان رسیدی

کباب ترکه خوردی اول روز / بروسوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بحران در نهانی / بده من زر خریده در کانی

شنیدم گر چنان در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بور ازرق چشم نو زاد / معطر کرد چون ریحان بغداد

[illegible]

چو بر سنبلش چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاک است خورش | بجای مشک خاشاک است گردش
چو صحبت گر شبی باید به از روز | چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای دُرِّ بزرگ از بهر این است | که دایم با بزرگان همنشین است

بآیین جهانداری یکی روز | بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش طاق بر طاق | کمربسته کله داران آفاق
ز چین تا غزنه و زری تا سپاهان | نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ | همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چند می در داد ساقی | نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند | سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فراشند | بعالم در کدامین ملک باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد | لطف گنجت مرکز آن بوم دارد

[illegible]

جز این

جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد | که آن کس خانمان را در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | اساس نو نهاد از عشقبازی
فرس میخواست بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی به قندی | گشاید مشکل بندی به بندی
بگو هر پاره کو هم شود خورد | بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن آورد | نه شایست از صفاهان خواندن آورد
در این اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملک صفاهان راند بنگاه
فرود آمد بشهر بنگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

سمن رویی تازه رویی عشق انگیز [illegible]
سیه چشمی [illegible]
[illegible] آن لعبت آزاده [illegible]
بنفشه [illegible]

شبی برخواست تنها با غلامی [illegible]
[illegible]
صفاهانی [illegible] عصر [illegible]
جلاوت های عیش [illegible]

سحر را از علف [illegible]
برون آمد غلامی علف در دوش [illegible]
[illegible]

دو ماهی [illegible] چینی پر از آب
درون آمد [illegible] با جام جلاب
بمهمان بر [illegible]
اجازت داد [illegible]
[illegible]
ملک چون [illegible]
بران مهمان [illegible]
چو مهمان [illegible] اندرون برد [illegible]

گرازیشان بهم در بست نوروز
کنیزان و را شی رومی بیاراسته
چو از این اتفاق در جا بکس
چو ویسه قسم در شهد یکی
بجنده خانه خانه قند بر ریخت
زگیسو تا و تا و تار شک می بیخت
بیانی از صفاهان چیز ورا و بود
سیاتا می که بید ریزد و او بود

بکار عیش دست اندر کرده
چو کار روشت از فنون و پیش آورد
بیت با مشتری چون زهره مشغول
نشست و باده پیش آورد حالی
بیا یار ب جهان و خانه خالی



شاه عالم ... ... شاه ... ... گلا ... ...

... ... مراد شد

فرو پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت انگشت بر نیش

ملک چون دید کامد نازنینش — ستد وا داد شکر از انگبینش

درو پیچید آن شب کام دل راند — بمصروعی در افسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند بیهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر نیز وقت نغزگوئی

ز هر کس کو ببالا سروری داشت — سری و گردنی بالاتری داشت

بجوش مغز بر او بادام تر بود — بشیرین استخوانی نیشکر بود

شبی کاسب مرادش لنگ رفتی — روا بودی که سی فرسنگ رفتی

هر آن روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست — بدستان از ملک دستوری خواست

بنزد یک شکر شد کام و ناکام — شکر باز گفت احوال با دام

هر آنچه از شاه دید آورد با یاد — نهانیهای خلوت را بدر داد

بدان تا شکر آگه باشد از کار — بگوید هرچه زو پرسد جهاندار

همان جفته نهاد آن سیم ساقش — یکی دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد

چو شکر بر رحیل افتاد شب را — ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت — بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جوابش شکر نیش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو در بر

ولی آن شخص را بوی دهان بود — تو خوش بویی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چو دیدی عیب هر چیز — به بین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست — گران عیبیست نیکویی زشت نامست

جوابش داد کان عیبیست مشهور — که یکساعت از نزدیکی نه دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی — چو بنشینی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری دریغی — که هر لحظه کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کی جوانمرد — تو پنداری که زین شکر کسی خورد

عجوزان

بجوزان نیز کردند استواری / عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد رای استر / که از چندین مگس چون رست شکر

فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش

نسفته دُرّ دریائیش را سفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت

سوی ملک مداین شد دگربار / شکر با او بدامنها بخروار

شکر در عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینیی در کار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / بنوش آباد شیرین شد دگر راه

شکر در عشق شه تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خوار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر / که زر زان گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بچربد بر شکر حلوای شیرین

چمن خاک است چون نسرین نباشد / شکر تلخ است چون شیرین نباشد

دل از حلوای شیرین زود سیر است

نماندی با شکر در عاشقی دیر — بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر

گر از تنگ شکر بشیرینی شدی مست — چرا بر سنگ شیرین کشتی دست

نه شیرین از شکر شیرین تر آید — نه کرمید از شیرین شکر آید

چو با دل شاه را جنگی در افتاد — در آمد شاه عشق و صلحشان داد

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم بگرد دانم سر از پار — سری دارم مباح از بهر آن کار

وگر ره گفت کین تدبیر خام است — صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در کام — چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان پی رفیق است — ز بس ملاح کشتی در غریق است

بباید در کشیدن میل را میل — که کس را کار بر ناید به تعجیل

نمیخواهی که زیر افتی چو بنا — مرو بر نردبان جز پایه پایه

چنان راغب مشو در جستن کام — که از نایافتن رنجی سر انجام

[illegible]

مزن زنزد ولی گر بر سر تیز زد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل شه چارهٔ آن غم ندانست — که درد خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزد دیده بخواهی راز خویشتن — مهل بیگانه را در خانهٔ خویش

نهان کو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت راز از دیوار مپوش — که باشد از پس دیوار گاگوش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به ناگفتنی راز

اگر نتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش

مجالس در جهان کن پرده سازی — که ناید شحنه را شمشیر بازی

سرودی کان بیا با نزد انشا نیاید — سزد گر بزم سلطان نزد انشا نیاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد جز شکوهت را شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار — متاعت را بکس بیهده مسپار

[illegible]

[illegible]

فتاده پاسبان را چوب از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست

دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پا بها خار

سیاست بر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ بر گردن نهاده

شبی نا خوشتر از سوک عزیزان / ز وحشت چون شب بیمار خیزان

ز نا شوئی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بر آوردن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای

شمالی بسکه ابرا دید در خواب / جنوبی طالعان را بیضه در آب

زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

سواد شب به پرواز دید نا نور / بنات النعش را کرده ز هم دور

جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جای دگر بود

سر افکنده جهان دریا صفت پیش / ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدر و زدی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده تا که در خم تیر

ندارد

[illegible]

ندارد دست ولیکن دردناکست | نه بیمار است لیکن در هلاکست
زبان بگشاد و گفتا ای زمانه | شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی | چو زنگی آدمی خواریست گویی
شبا امشب جوانمردی بیاموز | مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ | بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم رهایی | نه از نور سحر بینم نشانی
ازان گریان شدم کین زنگی تار | چو زنگی خود نمیخندد یکی بار
چه افتادای سپهر لاجوردی | که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستست | نفیر بیم خنگ در پا شکستست
مرا زینسان که غمگین داری امشب | ندارم دین اگر دین داری ای شب
دل از تن برگرفتم دست بستند | نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری | همه شب میکنم با شمع زاری
چه شمع از بهر آن سوزم بر آتش | که باشد شمع وقت سوختن خوش

[illegible]

[illegible]

چو شیرین کیمیای صبح دریافت — از آن سیما بکاری روی برتافت

شکیبائیش مرغان را پر افشاند — خروس صبح مفتاح الفرج خواند

شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان — برین غم در نشاطم چیرگردان

ندارم طاقت این کورهٔ تنگ — خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریادرس — بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیدهٔ طفلان معصوم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه — به تسلیم اسیران در بن چاه

بپاک آئینی دین پرورانست — بصاحب سرّی پیغمبرانست

بمحتاجان در بر خلق بسته — بمحرومان اندر خون نشسته

بداور داور فریادخواهان

بیارب یارب صاحب گناهان

بدرد یوسف و اندوه یعقوب

بقربان خلیل و صبر ایوب

بدرویشی

بدرویشی درویشان درویش / بآنانی که جان دادند دلریش

بروح پاک نزدیکان درگاه / باسرارت که کس زان نیست آگاه

که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بیزبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که بر تو نیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در مهربانی

خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز به تسلیم

فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی در جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام زینگونه برپای / بدین توفیق توفیقی در افزای

من مسکین چو بیطاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم

برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران

ز یک سو دست بر زین سبه فغفور — ز دیگر سو سپهسالار قیصور

کمر دربسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زر نگارش — بگرد اندر رسیده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان کاو برده زهره شیر

دهان دور باش از خنده می سفت — فلک را دور باش از دور می گفت

فراز چتر زرین تاج بر سر — چو برشکلی حصاری برجی از زر

نبود از تیغها پیرامن شاه — بیک میدان کسی را پیش ره راه

گر افتادی سر یک سوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده رنجور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ

چنان فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صیدافکن به پرواز

روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابش عقابان

بپای هرزه نان نخجیر میکرد / به نخجیر دگر تدبیر میکرد

بنه در ملک شکارستان نمی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند

همی دانست شاپور آن فسانه / که کرده است او به نخجیر آن بهانه

هوای کلخش دیوانه کرده است / شه انگیزش از آنجا خانه کرده است

وز آنجا همچنان بر پشت زرین / رکاب افکنده سوی قصر شیرین

بیکفرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد میجست

هوا از سردی آتش داشت / پرند آب را میکرد شمشیر

اگرچه مرد باشد سرو سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

بدست هر یک از بهر نثارش / گهر چندانکه ناید در شمارش

ز مقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکنده بر راه

همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشاند و عود چون عود میسوخت

ببام قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم ازو شد چشمهٔ سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آورد از آن گلها نه گلشن

درآن مشعل که برد از شمعها نور / چراغ انگشت بر لب ماند از دور

خدنگی رسته از زین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری بر نیمه دوشش / کلاه خسروی بر گوشه گوشش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش / ز سیرابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

ملک بر فرش آن دیبای نه رنگ   جنیبت راند و نزد قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه دست آنکه قفل انداز گردد   نه پای آنکه از در باز گردد
رقیبی را به نزد خویشتن خواند   که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر   که در در بست از ایشان بر من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی   فرستاده است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید   چه فرمایی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری   بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم   بپای خویش عذر خویش خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی   ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن تا سراپایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه می گفت   شکرلب می شنید و آه می گفت

رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی — که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زر افشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش صراحیهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی — برو هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش — ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرند ارغوانی

سر اغوشی برآموده بگوهر — برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبر افشان — فرو آویخته از ماه درفشان

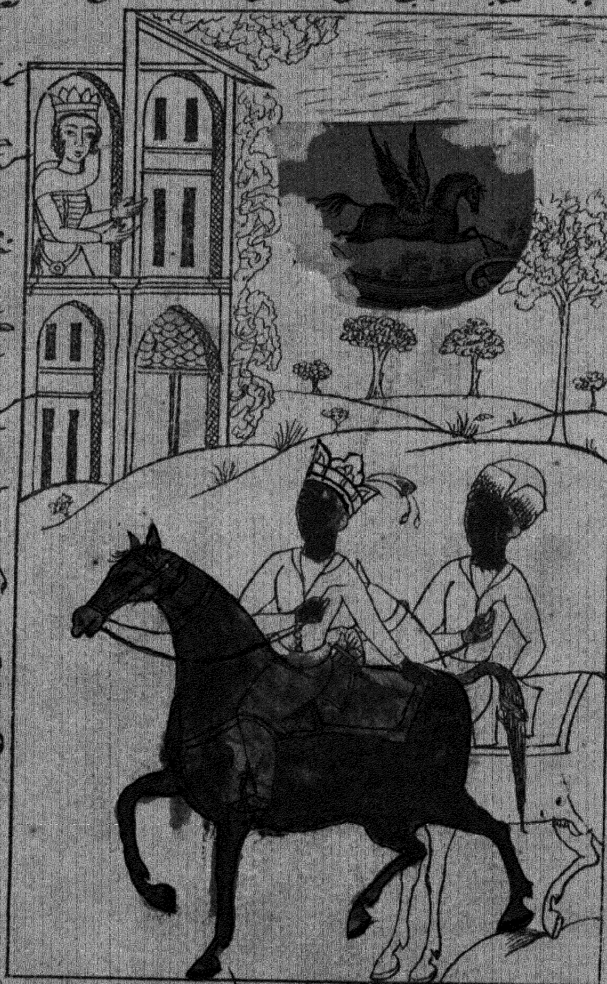
بدین طاوس کرداری همایی — روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل

چنان باشد ستاره در فروزان کوکب
به هر بیتی که شادی‌ها نماید
سر بیت خطا بر طاق نصب
بسی بوده به جام دلگشا بالا نشسته
ز هر دیده که در خدمت و با مه
ز خط و دیده والا و گریه
بر بلند بالای بلند
به نقش خود روزی کرد نوبت
به دل در پیش گردن بی دوستان
ز جهان دور دیم بادولت چنان
که خدا گر بر دل ما داد نشستی
که ما یاد آن بهار بنشستی
جهان پیش بلا ایشان بنشسته



ملکا پای تو یا پای ورای دو چشم
که از تو و بیت پیمانه یاد آمدن و ... کش
نشان بر بیت دل دل و مهمان
که جهان ز تو و بس جان و دل

بیاد دار ز بیم اندر غمی دارم
مگر ای از طوق تو همی ...
تن چو پیل در دست جان
تو بنام و دل تو یادم
کو دو لب باد و دام بر جای دارد
بس دل و دار دیو لو ...
لعل چون زمرد جشنه ...
شی چون دل دایم در جهان
رخ ما

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتیم تو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی

من آن کردم که از زره تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت بر آورده فغانی
بیامی بر چو هندو پاسبانی

جهاندار آن که ترکان نام دارند
بخدمت هندوی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم برین بام
که هندوی سپیدت شد مرا نام

دگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیردستم

دگر گفتی که آنان کار چمبند
چنین بر روی مهمان در نه بندند

نه مهمانی تو ای باز شکاری
طمع داری ملکباک کوهساری

اگر مهمانی ایناک دادمت جای
من ایناک چون کنیزان پیش پای

بصاحب رویی و جان قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمست آمدن پیشم خطا بود

تو سلطان شو که با تاک کوی شماری | نه چون هندو که باده گوی باری
زده گویی بده سوی ثبیت ناورد | زنگ گویی بده سوی رسد مرد
مرا از روی تو تا یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی خوبان
اگر زیبا رخی رفت از کنارت | از آن زیبا تر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان | میفکن سنگ بر آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم | که در زندان این دیر است جاهم
بط خانه که بگریزد ز خانه | بود مردار شب آب زندگانی
شدم در خانهٔ غمناکی خویش | بکندارم چو کوهسار پاکی خویش
گل سرشوی ازین معنی که پاکست | ببر بر می کشندش گر چه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی | نیاساید ز جان من چه خواهی
منم چون مرغ در دامی فتاده | دری در بسته و بامی گشاده
چو طوطی ساخته با آهنین بند | به تنهایی چو عنقا گشته خورسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ | ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

[illegible]

تو در عشق من از مالی و جانی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز از خود شاد کردی

نوایی زن درین پرده که داری / که شیرین را لب از دو پرده داری

ترا خوبان چرب افسانه بسیار / درین تلخی برو شیرین و بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی سلامی / کدامین شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کی سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد

مگویم کز بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی

مکن کین ظلم را پروا نبینی — که از من نه زگیتی باز بینی

نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد

نه هر چه از دست برخیزد توان کرد — نه هر خوانی که پیش آید توان خورد

من این خواری ز خود بینم نه از تو — گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانید گوشم — دهل بیوقت زد بانگ خروشم

دگر نه درد و سوزم را که دیدی — چنان روزم بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقت این نه شاهی — نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندانکه خواهی ناز بر من — مزن چون بندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولایی دهم باز

دگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیعتت بیعت خموشی

دگر چشمم کنی سر پیش دارم — پس این چشم دگر در پیش دارم

دگر گردد سرم پر خنجر از تو — بسر گردم بخر دانم سزا از تو

مرا هم جان تویی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی

گران افزون که در دوران جهانست — شب و روز زمین و آسمانست

جهان داور جهانداری جهان باد — زمانه حکم کش او حکم ران باد

بهر آشی کواکب در حسابش — سپهر سنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبارست — ز شاهی در گذر دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت می نمائی — هنوز از راه جباری در آئی

هنوزت در سر از شاهی غرورست — دریغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشق بازی بی نیازی — ترا شاهی رسد نی عشق بازی

نیاز آرد کسی کو عشق بازست — که عشق از بی نیازان بی نیازست

نسازد عاشقی را سرفرازی — که بازی بر نتابد عشق بازی

درین گرما که باد سر درباید — دل آسان هست با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک شاهی سعلاست — کنون در پای تو هستم چو کلاست

چو سبزه لب لب شیر و برف نشستم — چو گل بر چشمهای لعل رستم

هنوزم

[illegible]

هنوزم در لب آب زندگانیست — هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم سرو بالا ناخمیده است — هنوزم قد و بالا کس ندیده است
رخم سرخیل خوبان طراز است — کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم — ولی عهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد — مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ — گل از رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد — ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان — سپیده ریزد از سیب سپاهان
بهر دُر کز لب و دندان ببخشم — ولایتستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی — غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک — ز مژگان رهسپر بالا یدنه سرناک
گر آهو یک نظر سوی من آرد — خراج گردنم در گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم — بهوی باختن در گفتگویم

[illegible]

بم زلفم بهمان دامن کشان را
لب لعلم بهمان پر افشان را

[illegible]

ز خوش نعلی که می در جام ریزیم ‌‌ شکر در دامن با دام ریزیم

جهانی ناز دارم صد جهان شرم ‌‌ دری در خشم دارم صد در آزرم

اگرچه نار سیمین گشت سیبم ‌‌ همان عاشق کش عاقل فریبم

ز خم روزی که بفروزد جهان را ‌‌ بزنخی فرو شد ادعوا را

ز رعنایی که هست این نرگس مست ‌‌ نیاید لاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر ‌‌ چه مسکینان که من کشتم بدین در

برو تا بر تو بگشایم بخون دست ‌‌ که در گردن چنین خونم بسی هست

بخور زه زخم دست راست بردار ‌‌ بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان ‌‌ چنان دلرا نشاید جز چنین جان

ملک بار دگر گفت ای دلفروز ‌‌ بگفتن گفتن از ما میرود روز

مکن با من حساب خوب رویی ‌‌ که صد ره بیشتر زانی که گویی

فروغ شمعی ای دوری ز تو دور ‌‌ چراغ صبحی ای نورٌ علی نور

مبادا چشم

مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش

مریز ای آتش چو بر من پادشاهی / بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی ای آتش شکرت کو

رها کن چشم و در راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بدگو نیست کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست / نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان اگر تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی

چه باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کان را هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از دست خرد یابم جدائی / ز دست دل کجا یابم رهائی

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش / رشکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سواری / براقی مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن در آموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / ببوسش حشمت پخته نقره خام

چو نوبت داشت در خدمت ستودن / برون زد نوبتی بر دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت / غلامان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است / چنین چند خاکی بر زمین است

هر آن پالوده را کو بود زرد / بچربی و بشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم / که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار

نه بی در جستجوی کس فشردم / نه جز در روی تو کس را سجده بردم

من آنم نام من آب زندگانی | تو آتش خوی و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در هم افتد | کز ایشان فتنه در عالم افتد

بهارتا زنده باشم گرد آن بس | بگردم گرد من او را این بود بس

برو هم با شکر میکن شکاری | ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوش لبت را هم نشاید | مگر دندان که او خوردش نخاید

بشیرین بوسه را بازار تیز است | که شیرینی لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مران لاف | که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ | یکی از بریشم انداز و یکی سنگ

به شکر نشکند شیرینی کس | لب شیرین من شکر شکن بس

ترا گر ناگواری بود ازین پیش | ز شیرین میکنی کام شکر خویش

شکر خوردی و شیرین بر خواهی | شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمام است | سر کوی شکر دانی کدام است

من از خون جگر باریدن خویش | نپردازم بسر خاریدن خویش

[illegible]

کرم باید که می در جامت آرم | بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی با دار رسن تا بام بوده است | رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان بس کانچه من دیدم ز داغت | بسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون بار گفتم | شبت خوش باد در وزنت خوش گرفتم
بگفت این و چه سرو از جا برخاست | جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشاند از طرف پرندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
باتینی که خوبانرا بود دست | زنخدان می‌گشود و زلف می‌بست
جمال خویش را در خشم خارا | بپوشیدن همیکرد آشکارا
گهی میکرد شیرین را قصب پوش | گهی میزد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود | گره می‌بست بر مه مشک می‌سود
بر ابرو راست کردن دیر میشد | که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال | نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو که کم میکرد که تاج | بدان تاج و کمر گشته محتاج

[illegible]

شکسته

شکایت را بشیرینی نهان کرد | ز شیرینی شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری | هم از پا افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کانجا کشم رخت | نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت این سخن دهقان نمرود | که کشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جان هر دو یکسان | تو دانی عید و قربان هر دو یکسان
مکن نازی که باز آرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن | نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غمم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست | تویی و در تو غمخواری بسی نیست

درین جنگ آشتی تلخی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز — که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسک در آستینم

درین بستان سرا گو خیز و بستان — ترنج غبغب و نارنج پستان

ز چشم و دل درین بستان دلارام — گهی شکرگشای و گاه بادام

تو ای آهوسرین نز بهر جنگی — رها کن بر ددان خوی پلنگی

سنان چشم و تیر طعنه تا چند — نه جنگ است این در پیکار دربند

فرود آر از سر این کبر و این ناز — فرود آورده خود را مینداز

در اندیش ار چه کبک نازنین است — که شاهینی نه شاهی در کمین است

هم آخر در کنار و بستر آیی — بدستانی هم اندر دستم آیی

همان بازی کنم با زلف و خالت — که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار اوفتاده — بدین در مانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری

صبا داری تو هفت اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد | هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش | گر آنکس خود منم بادت فراموش

بس است این زهر شکرگون فشاندن | بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن | حکایتهای با دانش گفتن

به نخجیر آمدن با چتر زرین | نهادن مستی بر قصر شیرین

بدار و پادشاهی را گزندی | زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر کسی توفیر کردن | بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرش کس نشکست | بسر دستی نیاید با سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی | وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در بخورد | گل آرد بید لیکن بر نخورد

تو آن رودی که پایانت ندانم | چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خوانچه ام کایم عیانست | هر آنچه در دل آید بر زبان است

سخن گو گو سخن از مغز گوید — اگر چه پر بگوید نغز گوید

سخن گو چون سخن سنجیده گوید — اگر چه بد بگوید بد نگوید

شبی صد زین که میگویی بپیرای — بگو المطرب شکر گهی را

اگر نیک است در وی گر شنیدن — ز من گفتن ز تو نیک نیک شنیدن

گرت باید بنیک پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی را که چون کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری

به بین در سنگ مروارید گوشم — مکن بازی بمروارید گوشم

باه عنبر نسیم بین که چون است — که عقد عنبرینم زیر خون است

لب چون نار دانم بین که خورد است — که نارم را ز بستان دزد برد است

مکر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم از تا در عماری — مبارک باد از این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشمم به پرهیز — که در هر غمزه دارم دشنه تیز

هر آن مویی که در زلفم نهفته است — بر و ماری سیه چون تیر خفته است

چو فرزندی پدر مادر ندیده | بیتیمانه بلقمه پرورید
چو غولی مانده در بیغوله کاهی | که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار روی زرد | دگر سنگی برو نه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوشد گرچه باشد سنگ بر سنگ
جوانمردی کن از من باره بردار | گل افشانی کن از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
مرا انده ز شادی کرد بدرود | که شیرین را رها کردی بشهرود
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم
بس است این رشک را بر غصه و درد | که گشتم از تو چندین بار رخ زرد
من مسکین که و شهر مداین | چه شاید کردن المقدور کاین
همان پندارم ای دلدار دلسوز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
تورا مثل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی

فسونی چند با خواهش بر آمود | فسون کردن بهابل کی دهد سود

بلا به گفت کای مقصود جانم | چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و تختم را جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی

چو کردون با دلم تا کی کنی حرب | سرم بیروغنی تا کی کنی چرب

بعشوه عاشقی را شاد مگزین | مبارک مژده آزار مسکین

نه بینی عیب خود در تند خویی | بدیلان عیب من تا چند گویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش | بعیب دیگران دست آورد پیش

چو کوران چند لعل از سنگ پرسم | چرا ره بینم و از سنگ پرسم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن | بخاک افکندیم در خون میفکن

هلاکم کردی از تیمار خواری | عفاک الله زهی تیمار داری

شب آمد برف میریزد ز سیماب | زنخ مهری چو آتش روی برتاب

مکن کامشب ز برقم خواب گیرد | بدار آروز که این برف آب گیرد

ز آتش راست در کاشانه تو | که دود چشم خود در خانه تو

لب چون انگبین داری ز من دور — زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی — که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوش دل باز گردم — به دیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبارآلود باشد — نظربازی ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست — به دشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ — بازآرد سر خود دارد آهنگ

شکست سنگ‌بند چون بر تن افتد — قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان — مزن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد — نه هر چه از دست شد بر دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری — چو فرهادش مکش در سنگساری

گهی با من به صلح و گه به جنگی — ندارد دوری و ها دست زین دورنگی

سفیدی کن حقیقت یا سیاهی — که نبود یار ماهی مار ماهی

شدی بد خو ندانم کین چه کین است — مگر کآیین معشوقان چنین است

ولیکن حق خدمت مسیگذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین بازلب را | که در گفت آورد شیرین طرب را

زپسته پرده عناب برداشت | چنان کز لعل مرجان آب برداشت

عقیق از لؤلؤ نازک برانگیخت | گهر می‌سفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوان بخت | بتو آراسته هم تاج وهم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست | قلم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت و بختیاری | که پشتیوان پشت روزگاری

پس انگه تند شد چون کوه آتش | بخسرو گفت کی سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس | که معشوقش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | به نیکی کن غریب مرده را یاد

مرا سیلاب محنت بیش در کرد | تو رخت خویشتن بردار و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید | هوای ما اگر سر در نشاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار | دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش | چو باز خیره خود تیز پر باش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماندست | دگر تازی نداری جو نماندست
نه آن ترکم که این تازی ندانم | شکرکاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که گوی من آمد | شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر بگیرد | دمت گر صبح باشد در بگیرد
برو گز هیچ روئی در بسنجی | دگر موئی که موئی بر نسنجی
اگر صد خواب یوسف داری از بر | همانی و همان عیسی و یس خر
از آن دل میزدی تیغه چو من تیغ | چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

چو خر گوش افتد اندر برد باری / کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید کشیدن

شتر کز همرهان ماند قطارش / ز خوا موشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز کردند / ز کلید یکدگر دندان باز کردند

پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و رای خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست

بفیاضی که فکرت را خورش داد / خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی / ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افشاند گنجی را که دریافت

شباهنگام کاهوی ختن گرد / ز ناف مشک خود خود را کفن کرد

بدان حیرت که آوخ کرد زین راه — پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی در آن کم راه بهانه — بماندی رختم اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست — گهی دستارچه بر روی می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید — دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

درین ابر سیاه از سبزه گلشن — برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست — کنار نوبتی از شقه بربست

نه از دل بد جهان نظاره میکرد — ولیکن جامه از دل پاره میکرد

بآسایش نمودن سر نمیداشت — سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور — همه خفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر دم آن استاد نقاش — بر او نقشی دگر بستی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او آب — بر ویش بد نخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست — در آن تلخی مبین کاندر زبانست

بود شیرین که شیرین خشم ریزد — ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی

چه خواهش کان نکردم دوش با او / نپذرفت و جدا شد هوش با او

سخنهای خوش از هر رسم و رایی / بگفتم سالی و نشنید جایی

شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و مومیایی هم نبخشید

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / از او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

بدریا غرقه گشتن همچو ماهی / از آن به کز وزغ زنهار خواهی

همه کس در در آب پاک یابد / کسی کز خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگ ریزه کان گزینم / چو بی روغن چراغی جان کنم جان

چو باید ملک جان دادن شکوهی / که ننشیند کلاغش بر گلویی

بناخن سنگ بر کندن بکهسار / به از حاجت به نزد ناسزاوار

[illegible]

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیم است — چو مار آبی بود زخمش سلیم است

رهایی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامت بناکامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که با مه دست بازی کرد نتوان

زن است آن سحر در اندر بند مهتاب — که از بامت فرود آید چو مهتاب

مگو ماه و زن از یکفن درآیند — که گر دربندی از روزن درآیند

تو پنداری که او زین قصه دور است — نه دور است او مگر لختی صبور است

گر از کوه وفا سنگی درافتاد — ترا بر سایه او را بر سر افتاد

وگر خاری ز وحشت حاصل آمد — ترا بر دامن او را بر دل آمد

یکی امشب صبوری کرد باید — که شب آبستن است تا خود چه زاید

همه وقتی نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

[illegible]

[illegible]

ز مژگان خون پی انداز میراند ... بهر وجهی سرشکی تازه میراند
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان ... ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد ... دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد ... از آن گستاخ روئیها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ ... فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته ... چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش ... شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره باریک میراند ... خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمائی در گیتی نوردی ... سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآئین غلامان راه برداشت ... پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همیشد تا بلشکرگاه خسرو ... جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته ... حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته ... ز پا افتاده مست خواب گشته

نمود آنکه چون شه بارگی راند | دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان از کار خود بیچاره گشتم | که منزلها ز صبر آواره گشتم
وز این بیچارگی کردم دلیری | کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی بیفکند
چو این نامه نوشته برخواست آمد | بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود در بتو پی بیم کردم | برآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم | برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد | جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی | نگویی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم | جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد به راه | بگاه وین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجا آوردنوایی | بکن ترتیب تا نارد نوایی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم | سر خویش و سرای خویش گیرم

در خانش کشیده سر بعیوق | چو دست عاشقان بر زلف معشوق
بهشتی رسته از هر میوه زاری | بشکل طوطی همه شاخساری
گلستان صد کان گوهر باز کرده | گیاهش بر زمرد ناز کرده
گیاهش بر سر سبزه پدیدار | چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم | بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ | چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ
چراغم را بنور شمع مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را | بخیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارا رای فرخ مجلس نو | برای سال فرخ روز بس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور | برانگیز از دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم | درین دریا در آن کشتی گریزیم

طناب نوبتی یکمیل درمیل　　بنوبت بسته بر در پیل بر پیل

زگردکهای دوراد و دور بسته　　مه و خورشید چشم از دور بسته

درین گردک نشسته خسرو چین　　دران دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاهوار افکنده از زر　　که گنجی بود هر تاری گروزر

زنعمتش بادرا گنج روان بود　　مگر خود گنج باد آورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را　　برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریم پادشاهی　　وشاقی جز غلامان سرایی

ادب پرور ندیمان خردمند　　نشسته بر سر کرسی چو چند

نهاده توده توده برکرانها　　زیاقوت و زمرد نقل دانها

لبالب کرده ساقی جام چون نوش　　پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته　　جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز　　برخمه زخم دلها را شفا ساز

زدود دل گره بر عود میزد　　که عودش بانگ بر داود میزد

هوای نوش دار از چرب دستی — که از شیرین بدو شیرینی بست

ترنمشان خمار از گوش می‌برد — یکی دلداد و دیگر هوش می‌برد

بناله سینه را سوراخ کردند — غلامانرا بشه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور — شدند آن دیگران از پیشگه دور

سه تای باربد لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زمین سا

سه تای باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرده آواز — فکنده ارغنون را زخمه در ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد — در گنج و در دل باز میکرد

چو زین خرگاه گردون دور شد شاه — برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمهٔ نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور

ز کنج پرده گفت آن هاتف جان — کز آن مطرب یکی را نزد من خوان

بدین در که نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بر دارد آهنگ

بسازای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشا از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی تا توانی
بعیاری برار ای دست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی / نه زین جانبازتر بینی حریفی
اگر بر کف ندارم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
اگر جلاب دارد بر نیاشام / فقاعی زاب دست آخر گشایم
وگر نقشی ندارم دوخت از بر / سپند خانه دانم سوخت از بر
وگر حسنی ندارم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن
بلندارم چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینت باید / چو زهره در بر پروینت باید
سرا پیشت را بهتر کسی خواهی / پرستاری کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زردم / چه میدانی و میپرسی چه گویم

[illegible]

در افکند این غزل چون عاشقی مست / نوا از پرده عشاق بربست
[illegible]

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / باهنگ عراق این پرده برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم

بهار مشکبو دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ و در خون چنگل زاغ

گل صدبرگ با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی دربسته دامن / حصاری قفل او بشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندین میوه های تازه و تر / ندیدم جز خمار خشک در سر

پریرویی برین در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

نه پنداری دماغم هست رنجور / که از خاطر نمیگردد پری دور

وگر چشم ز مغزم برزند تاب / پریوارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پریروی فسون سنج / دراین ویرانه زان پیچد چون گنج

کز آن گنج آیم از ویرانه بیرون / بتاجش برنهم زان در مکنون

بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر | که دارد قفلی از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمر بند | بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه | که دلرا آب از آن چشمست و آنچاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی | معلق کرده است از آفتابی
بآن سیمین دو نارنگس افروز | که تاوان بسته از نارنج نوروز
بقندقهای سیمینش در انگشت | که قاقم را برشک خویشتن کشت
بآن ساعد که از بس رونق آب | چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بآن نازک میان سوشه اندام | ولیکن شوشهٔ از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم | که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده بیش است | بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم رسد کارم بدستش | درون جان کنم جای نشستش
چو روی باربد زین پرده پرداخت | نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری | چنین بکری برون داد از عماری

من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای از او در راه دارم

ز جوشش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو

پریدم تا پیامت را گذارم / هم از گنج تو وامت را گذارم

دو عالم گر ز خوردی کرد یکباز / بخورده در میان آورد و ش باز

زبان گر برزد از آتش زبانه / نهادم باد لعلش در میانه

دگر چشم ملنگی ترکی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابرو گره بر کمان بست / بزن تیری ترا گر آن کمان هست

دگر زلفم سر از فرمانبری تافت / هم از سر تا قدمش تادیبان یافت

دگر غمزه ز مستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم / به نخجیرش بکز چون درکشیدم

چو مشعل سر برآوردم برین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بجو نم / بیا پا نقطه وار از خط بر زنم

دگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده دامن گیر مشرحست

[illegible]

مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه — که وز زد نافه بر طرف خرگاه

مگر دیماه کرد اردیبهشتی — کزین دوزخ پدید آمد بهشتی

مگر شب هند شد آفاق قیصور — که می بارد بجای برف کافور

مگر در باغ شیرین است خسرو — که می روید بهاری تازه از نو

مگر شیرین لبی شیرین درآمد — که ناگه شوری از خسرو برآمد

مگر عناب شیرین شد شکرریز — که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر وقت شدن طاوس خورشید — پرافشان کرده بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سربزرگی در سر آورد

مگر ماه آمد از روزن درافتاد — که ما را روشنی بر منظر افتاد

مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر باز سفید آمد فرادست — که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه خیزد خروشی

[illegible]

کرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که جز مرهم نیاید | بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی | بغارت برده بخشی زکاتی
چو بر زد باربد زینسان نوائی | نکیسا زد ازان خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ | بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

زهی چشمم بدیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش دل دماغ مشک بیزم | ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی | چراغ چشم را رخشنده باغی
چه می خوردی که رویت نوبهار است | ازان می خور که آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آشنه بر دست یابی | ز عشق خود دل خود مست یابی

ترا گز دست بالا می پرستم — بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیر دستی — چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم — بدین امید روزی می شمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ — می نا بم دهی بر ناله چنگ
ببازی من سر زلفت بگیرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست — بخسپم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس و تاقت — ندارم بیش ازین تاب فراقت
بتو دادم عنان کارسازی — تو دانی گر کشی ور میوازی
به پیشت کشته ور فکنده باشم — از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ — سر نای باربد بر داشت آهنگ
بآواز حزین چون عذر خواهان — روان کرد این غزل را در صفاهان
مرا در کوی تست ای شمع نیکو نامی — فلک دانه پراکنده است کوی

پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از یکشب که بوسم خاک پایت

مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن

تنوری برفروز افسرده را — ببوسی زنده گردان مرده را

چنین دان کز لبم پر حسن گردی — که بشتاب مرده را زنده گردی

خلاف آن شد که از چشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی

غذایی کافرینش کرده اوست — زتن تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز روی دلفروز — بروز آید شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست بر دوبار بدید — ز دست عشق خود را کار بدید

نوایی برکشید از سینه تنگ — بچنگی داد کین در ساز با چنگ

بزن راهی که شب بیراه گردد — مگر کین داوری کوتاه گردد

یکیسا در ترنم جادویی ساخت — پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز — که شب برفت و نخواهد ماند امروز

درستی گرچه دارد کار و باری | شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بوزن افزون عیارست | قراضه ریزه‌ها هم در شمارست

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست آنکه زندگانی

چه باید رفت باری در سر تو | چه باید مرد باری در بر تو

به پیغامی ز تو راضی است گوشم | برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست | برحمت خورده و تنها شده مست

من آن سایم که در بالا و در زیر | ز پایت سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا پی سر نگردم | ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم | چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد | چو برق از دیده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان نور پوشد | که ونک روغن از آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت | برون رزنم جنیبت با جمالت

ز ترکیب ملکات بر دوآن خلل را
بزیر افکند و بر گفت این غزل را

به بخشا ای صنم بر عذر خواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر جرمی که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناه است
نه آخر آب چشم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی آبیم را
شفیع آرم بتو بیخوابیم را

سگم در سایهٔ تیر نهان چگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آنهم نارستی

اگر محروم شد گوشش از سلامت
زبان را تازه میدارم بنامت

گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون
وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم

ازین پس سر ز پایت بر ندارم
رخ از خاک سرایت بر ندارم

تو چون فرهاد در کشتی به تیمار | مرا زین بهتر تیمار میدار
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک ازان نیست
چو بر زد باربد در چنگ رودی | برین ترتی که من گفتم سرودی
دل شیرین ازان چربی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین | رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساخت ساز | هم آهنگیش کردی شه باواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید | بدو کوه آن حکایت باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده | وزان سو شاه پیراهن دریده
چو زینسان از دو عاشق آه برخاست | صلای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی | بجز خسرو سرا را کرد خالی
بدان آواز خرگاهی پر از جوش | سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
درآمد در زمان شاپور هشیار | گرفتش دست و گفتا جایگه دار

کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه

چه شه دانست کان تخم برومند / برو رحمت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخندید بر گشاد آن ماه و پروین

لبش با در بخواستی در آمد / سر زلفش برقاصی در آمد

خروشش زیر و بم را تاب داده / سماع مطربانرا خواب داده

لبش چون می قدح در دست کرده / بجرعه ساقیانرا مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده / کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای شکرنوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش

[illegible]

که آوردی فروزان شمع در پیش — درو دیدی و در حال دل خویش
دلش در بند آن پاکیزه دلبند — بشاهد بازی آن شب گشت خورسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی — بشیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت در گوش از آن پاس — که تا بر در نسفتد نوک الماس
زبانگ بوسهای نوشتر از نوش — زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل در ساز میکرد — هنوز زین لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته‌ی دمساز بودند — گهی در عیش و گه در ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی — دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی — ببوسه کعبتین انداختندی
شب هشتم که کار از دست میشد — عرض دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا هم در شب آنماه — به برج خویشتن روشن کند راه
نشینند تا صد ملکیش آرند — چو مه در محمل زرینش آرند

[illegible]

جهان رست از مرقع پاره کردن
عجوز عالم از نبس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از رشک آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر ستاره چشم شبرنگ
که دوران بود بار رفتارشان لنگ

هزار از لعبتان نارپستان
برخ هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قصب پوش
همه زرین کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار
چو مشک آکنده از لولوی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

ز طاوسان زرین صد عماری
بهر طاوس در کبک بهاری

یکی مهد بزر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز نعل سیستون تا طاق کسری
جنیبتها روان با طوق زری

فرود

[illegible]

فرود آمد بدولتگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خوانند موبدان را | همان کاراگهان و بخردان را
ز شیرین قصّها بر انجمن خواند | که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار | بهر مهرش که بنوازم سزاوار
ز من پاکست با این مهر باقی | که داند کرد ازینسان زندگانی
کراورا جفت سازم جای آن هست | بدو کردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد | که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کاورا جفت | بکاو آهن که داند سنگ را سفت
همه کردار جنبشها گرفتند | بر آن شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست | برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را ز مجلس خاصگی داد | درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی پرورد خواهد | بیاراید پس آنگه مهد خواهد

[illegible]

نوای باربد لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زمینسا

گهی با باربد گفتی می از جام — بزن کامسال بادت نیک فرجام

گهی گفتی بساقی نغمهٔ رود — بده جامی که باد این عیش پدرود

ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی — بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده شاد — شود سوی عروس خویش داماد

چنان شد مست کز وی هوش بردند — بجای خانه‌اش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت — که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش حجلهٔ شیرین تر از جفت

طریقی کرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وا مانده او

چه گویم چون کهن گرگی به تقدیر — نه چون گرگ کهن چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز رز نور و ز رو و ز تن تاب رفته

کلاهی

کلاغی دید بر جای همایی   شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدرها پریست   خیال خواب یا سودای مستیست

ز بس شیرین شد این تلخ دو تا نشست   چه شیرین گر ز ترشش روی برگشت

ولی چون غول مستی راهبر بود   کمان افتاد کان مادر نبش بود

در آورد از سر مستی بدو دست   فتاد از جا چو شیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز   که مردم جان مادر چاره ساز

چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید   بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده   بنامیزد رخی هم هفت کرده

چگویم چون شکر شکر کدام است   طبرزد چه که او هم ناتمام است

چو سروی کو بود در دامنش نوش   چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

مه و خورشید با خوبیش درویش   گلی از صد بهار مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش   بهشت نقد با وی اتصالش

بهشتی پیکری از جان سرشته   ولی نام طمع بر یخ نوشته

[illegible]

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم دو انگشت

ز تری خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلف از دستش پریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کردنی بر دل سنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد / ز دلها چون مفرح درد می برد

گل و شکر گدای این گل چو شکر / بدو وا مانده بس الله اکبر

ملک چون جلوه در نظاره نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

ز نوروزی آن ماه دل افروز / شب تاریک شد ماننده روز

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت / در آن مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار / ببالین دید سرو یاسمین بار

عروسی دید زیبا جان درو بست / تنوری گرم حالی نان درو بست

نبید تلخ گشته سازکارش / شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل

[illegible]

شکرفی کرد تا خازن خبر داشت — بیاقوت لا عقیقش مهر برداشت

برون برد از دل پر درد او درد — برآورد از گل پی کرد او گرد

بابریق عقیق آورد جمعش — شده پر در بلورین طشت و شمعش

خدنگ غمزه با پیکان شده جفت — بپیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افگند ماهی

چو تخت میل شه شد تخته عاج — حساب عشق رفت از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دست میزد — و بیرانه یکی در شصت میزد

طرب زد با نباتش ساز میکرد — زعناتش شکرها باز میکرد

نگویم در نشانه تیر می شد — رطب بی استخوان در شیر میشد

چکید از آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

شده خنجر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

[illegible]

دژ افنا که صحنش نور دارد
بنا کو بیدار از شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود
چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی
از این بهتر بگو دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود
جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن به نیکی نوشگوار است
غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد

پس از یکچند چون بیدار دل شد
از آن بیهوده کاریها خجل شد

چو مویش دیدبان بر عارض افکند
جوانی را ز دیده موی بر کند

ز هستی تا عدم موئی امید است
دریغا کان مگر موی سفید است

چو در موی سیاه آمد سفیدی
پدید آمد نشان ناامیدی

سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد

بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که باشد یاسمین را چشم در خواب

کمان ترک چون دور افتد از تیر
دفی باشد کهن با مطرب پیر

جوانی

[illegible]

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسیا سیماب ریزد | چو سیماب از بت سیمین گریزد
بود در نیمه عمری مرد نامی | که مه در نیمه می یابد تمامی
جوان را دولتی باشد جهانگیر | چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیه مویی جوان را غم زداید | که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند عالم را | ندارند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آن است | که فراش ره هندوستان است
مخسپ ای سر که پیری بر سر آمد | سپاه صبحگاه از شب بر آمد
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت | ز پیری در جوانی نشان یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد | جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت | گهی شبدیز را چون تخت میباخت

[illegible]

بچشم اشک ریز دادخواهان
فتد سیلاب در ایوان شاهان
نوازشهای بر آرد دست ناگاه
کز دست درازی فلک کوتاه
خلایق را زبون خود کردند
باجمع خلایق نشاید

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده شاه ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
درختی کاول از پیوند کج خاست / نشاید جز باتش کردنش راست
چو دولت روی برگرداند از او / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر بخشد دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی / کشندش پیش از آن بر دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد با نبوه / بغرد کوه ابر از سر کوه
نگر کی گر زند کشنیز بر خاک / رسد خود بوی کشنیزش بر افلاک
جهانسوزی بداست و جور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بینید / جهان خود را باستحقاق بینید
ز مغروری که در سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
ز خون بر خاک مظلومان نوشتند / که این بیچارگان اهل بهشتند

[illegible]

پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود برنیایم
مدامم فکرت اندر چند چیز است / که آنها نزد هر دانا عزیز است
و توفیقی بجستم بر سر آنها / که تا گشتم آشکارم آن نهانها
هر آنکه از راه خویشم آگهی داد / شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دولت بر دلت رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی / بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان داور بپرسیدش که آغاز / بباید کرد با من کشف این راز
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است / که آن جنبش بر دانا عزیز است
جوابش داد ماها بندگانیم / وز اول پرده بیرون راز کانیم
زوال پس ماندگان ناید درست این / نخستین را نداند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین جهان چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری مینداز

[illegible]

عجب دارم ز یارانی که خفتند | که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند با ما در زمین آی | مگوید کس چنین رفتم چنین آی

دگر ره گفت دانای نهانی | که نقد این جهانست این جهانی

بگویم این ترنّم را بدین ساز | مخالف باشد ار بر داری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد | وگر آتش در آب آری بمیرد

دگر باره شه از بیدار بختش | سؤال زیرکانه کرد سختش

که گر جان از جهان چون کالبد خورد | چرا با ما کسی در خواب ناورد

دگر جان ماند گز قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین محکم سؤالست | ولی جان بی جسد دیدن محالست

نه از جان بی جسد پرسید شاید | نه بی پرگار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بیکار گردد | فلک را جنبش پرگار گردد

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل | ز نقش کالبدها هست باطل

چو می بینیم بخواب این نقشهایست | نگهدارنده این نقشها کیست

[illegible]

هوا با دست گز بادی بلرزد — زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمی بود — زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کی خردمند — طبیبا نه در آموزم یکی پند

جوابش داد کی باریک بینش — جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیا شام و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامت است — نگهدار اعتدال اینت تمام است

دو زیرک خوانده ام کاندر دو یاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میگز آید — یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند — بمحرومی و سیری هر دو مردند

دگر باره بپرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد گز راه ندیده — نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار — مسلسل گشته با هم جان هر چار

[illegible]

عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دیوانگی در یافته راه

نه بتوان خاطر از خویشش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد ازو چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو میبردند مکلف شد هیهات / کزین بازیچه دور افتاده شه مات

ز مرده هر کسی افسانه راند / ز مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان ازین اند / به نامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسیدش از حال رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست / بر نسبت دین او با دین ما چیست

جوابش داد کان مرد الهی / برون بنشست از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کشد این قوم نامرد / برون از گنبد است آواز این مرد

نه از انجم گوید و نز چرخ اعلاش / که این نقش اند و او شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم من این راز

مخور از خاشه کس هیچ زنهار — که با توان کند کان مرغ با مار

همان پاداشش بینی وقت تنگ — که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

ربا خواری مکن وین پند بنیوش — که با شیر ژیان چون کرد خرگوش

بجود کشتن توان زین خاکدان رست — چنان کان پیر ماهی زان نشیت رست

شغال و گرگ و زاغ این سار کردند — که از شخص شتر سر باز کردند

بچاره کین توانی جست از اعدا — چنان کان خورد مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت — بطانرا با کشف فضلی چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که پند — که دید آن ساده مرغ از کپی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر دار ناکشایی حیله را در — چو غول مارکش در سر کنی سر

حیل بگذار و بشنو از حیل ساز — که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقشش حیله بر جا در نشانی — بدان نقاش جا در سور مانی

ز دانا تن سلامت بهره گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

به ازار با عذر آن زاهد کنی پشت | که زر سوی امین زر بکینه کشت
حساب سیمهای کز معید بیش | چو آن حلوای نقد آن پیر درویش
بهشیاری رها خود را ازین خار | چو موش آن گربه زار از دام تیمار
برون رو تا نفس باشی درین بند | چو مرغ قبره زین قبهٔ چند
بصدق امین لواقی شد ز شمشیر | چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر
بجو نخوارزی مکن چنگال را تیز | گران پی پنجه گشت آن شیر خونریز
مزن پی پیش بینی بر کسی انگشت | چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار | به نیکی برد جان سیاح از آن مار
بقدر مرد شد روزی نهاده | ز بازرگان بچه تا شاهزاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج | دل خسرو حصاری شد پر از گنج
پشیمان شد ز بد عهدی و بیداد | سرای عدل را نو کرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی برافروز | ز شمع آتش پرستیدن در آموز

خدا بین شو که پیش اهل بینش | تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکی آیینه در پیش | فلک چون بدین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست | نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش ازین راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت | بازار جهان را تخته بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش | چو شیران بدرگ و شیرویه نامش
حزین طبع و مغزی پر ز چرک | وزان دلتنگ روی آفاق دلتنگ
بسنجه روی و ازرق چشم و اشقر | سزاوار خم کلنی خم زر
از او نفرت گرفته هر گروهی | نه در طالع نه در طاعت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزگارش | نبد جز خیره گفتن هیچ کارش
جهان بیزار ازو چون دشمن تنگ بودی | جهان بیزار ازو دل تنگ بودی
شنیدم من که آن فرزند قتال | در آن طفلی که بودش قرب نه سال

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر دردسر تست / نه آخر پارهٔ از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی‌پیوند کردن

کسی بر نارون نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را

درخت توت از آن آمد لگدخوار / که دارد بچهٔ خود را نگونسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود ترّه بتخم خویش مانند

قبای زر چو در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی داردش زینسان پر از جوش / به پیری توسنی گردد فراموش

چنان افتاد از این پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو

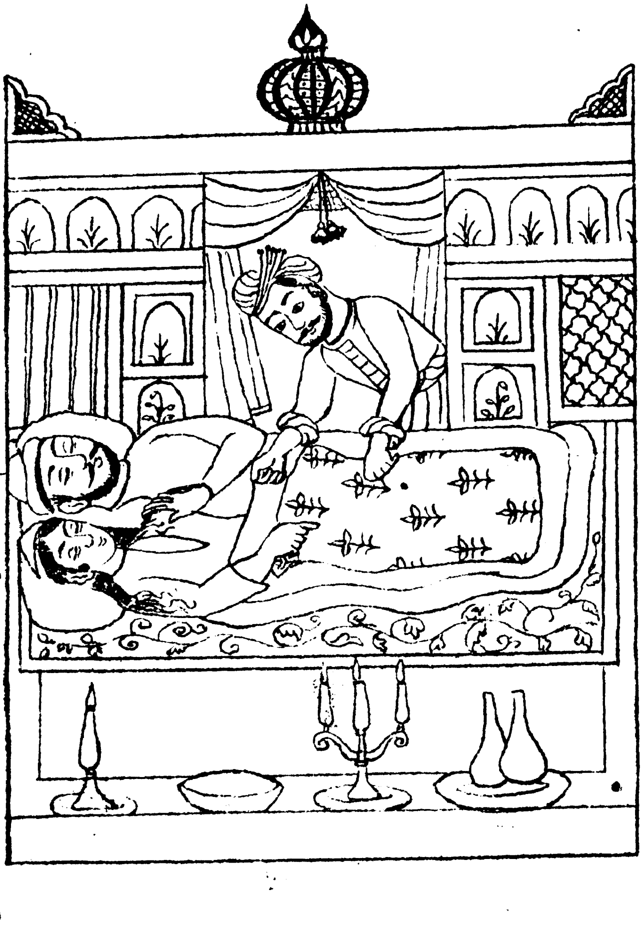
نسازد با حمالان هم نشستی / کند چون موبدان یزدان پرستی

شکرلب تیر ازو فارغ نبودی — دلش دادی و خورسندی نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد — گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند — نمیرد هر که در ماتم نشیند
گشادی روی باید بود یکچند — که پای و سر نیاید هر دو در بند
نباید کرد بر آزار خود زور — که صد بیمار وا گشت از لب گور
بدار ناپی زدل بر دار غم را — که غم غم را کشد چون زنگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه — مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد — جهان ارزنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی — سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت بر هر ناپسندی — که ارزد ریش کاوی ارشخندی
ستیزه روز کار از شرم دور است — ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزکار آزرم داده است — یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است
بزن چون آفتاب آتش درین برد — که بی عیسی نیابی در خران خرد

بخور سندی برآور سر که رستی | بلای محکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار | بخور سندی مسلّم گشت از آزار
همان کهبد که ناپیدا است در کوه | بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است | ترا آن به که از وی دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان بی باش خورسند | که تو گنجی بود گنجینه در بند
وگر در چاره یابی پایهٔ خویش | سعادت نامهٔ یوسف بنه پیش
درین دریا که لب پر زهر دارد | در آنکس راست کز وی بهر دارد
چو با لاشیت باید زیر شو زیر | که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد | علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری | تویی خود کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد | باین همت توان گوی از فلک برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست | جهان خاص از پی تو آفریدست

بنی تا ز ملک نور از ماه میبرد
ملک را ز عوال وار از راه می برد
جهان پیلفت کامد زنگی سست
بپای الیش سماری بست

چو صبح حقیقت شب رفت و سحر شد
شنیدن و دیدن سحر شد خواب بنشست
و دیدن فتنه باز و دیدار او را بجست
فرود آمد بپا یاران و یاران
نبود دو دار وقت خواب از مهر رخشید
چو لعل که ساز ره بسلک لالای
چو زر و خانه بالا بالای



ستاره یک شب در کف
بپا این شهر بدل خوش شد
بپا کرد و ره را به سلک آمد
چو آن دو جان چو آن آتش آرزو
چو آن ماهی جسم را زور و قفا ز
بدن سوزد و زین چون کشتی
جان درون و ذوق دل آویز
کند دو چشم و دو زر
ز آتش جوانی طوفان آرزو
و تن جانی در جان آویخت
بدل گفتار شیرین دل را بعشق
بستر باشد کشتی ابر
کم بیدار و وزارتم
و آنگه لب با وز اطلس
کم است این بار زین شبها گفتم
چو میزد حس این بیدار و وزارتم
بگفتم و بگذار از فرمان و وزرا
بهمان به لعل سخن ناگفته ما نز
چو لعل از وی شوم او جفت ما نز

که زاید کو چو من عاجز بمیرد — خدایست آنکه او هرگز نمیرد

به تلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید — بسرسبزی جهان را داده امید

برآید ناگه ابری تند و سرمست — بخونریز ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی — کزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چه گوئی گر ز غم گل خون نریزد — چو گل ریزد کلاهی چون نریزد

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب — برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دگر شبها که بختش یار گشتی — ز بانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه سردی کرد این بار — بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود آنرا قضا در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب مسجیت نور افتاده بی — دریغا نقش آمد در خرابی

[illegible]

خداوندی دهم بر هر گروهش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید — چو سرکه تند شد چون شیر جوشید

بشیرینیش پیغامی فرستاد — که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجا آور هر آنچیزی که گویم — که من خود بیگمان وصل تو جویم

بسی گاهست و چندین روزگار است — که مهرت بر دل من پایدار است

چو اندر دوستی آگاهم از تو — بجا آر آنچه من میخواهم از تو

اگرچه روی دارد در گرانی — در آن سودی بود لیکن نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند — ز هر یک بر تو خوانم نکته چند

بگو تا از تخت این سقف و ایوان — به پستی آورند از برج کیهان

کنند از مرغ دولت بال و پرش — بسوزانند شادروان زرش

جواهر پر کنند از جام جمشید — که تا باشند درخشنده چو خورشید

مفرح سازی از یاقوت و شطرنج — که دل از غم زداید دیده از رنج

[illegible]

[illegible]

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را

نکیسا رود و چنگش را گسسته / بجای چنگ ناخن را شکسته

بزرگ امید خورد امید گشته / بلرزیدن چو برگ بید گشته

همیزد دست را بر سینه شاپور / زگریه کرده چشم خویش را کور

باواز حزین افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دنیاش خوانند / کهی پرویز و گه کسریش خوانند

خداوندا چنان اقبال دمساز / چرا دادی چو از ما بستدی باز

چو در راه رحیل آمد روا رو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست

به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آرمیده
که چون اینجا رسد گوید دعایی
که یارب تازه دار این خاک را [illegible]
بیامرزان و یار هر ستاره
زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن



نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است
بسا دیبا که شیرین در نورد است
[illegible]
برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تیز برخاست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو باشد مطرب از زنگی و روسی | نشاید کرد از این بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح افلاک

که جز شیرین که در خاک درشتست | کس از بهر کسی خود را نکشتست

ز ما در زاده را گر داد باشد | بر فتن به که ما در زاد باشد

چه باید ساختن مهدی به صد جهد | که مهدی سر فرو نارد بدین مهد

بسا شاهان که فرمودند از اول | سریر و مهد خویش از عود و صندل

چو روزی چند رفت از رفتن شاه | فرو ریزیده شد هم مهد و هم ماه

اگر در مهد عاج و آبنوسی | بآخر هم بریزی هم بپوسی

مغی کز خویشتن شوریده آن نور | کند ز آلایش خود خاک را دور

بآتش سوخت باید دام و دد را | غیوران در عرق شویند خود را

چو برق از خنده میباید خوش | که اندر آب باشی که در آتش

نظامی زین سخن بیرون ران زود | پیاده ماند کانرا کرد بدرود

رهی خواهی شدن کت دیده بازست ‌ ‌ ‌ به پی برکی مشوکین ره درازست

بپای جان توانی شد بر افلاک ‌ ‌ ‌ رها کن شهپر بند خاک بر خاک

مکو بر بام گردون چون توان رفت ‌ ‌ ‌ توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دور اندیش گستاخ ‌ ‌ ‌ که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی می ستانی ‌ ‌ ‌ علم برکش بدین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس ‌ ‌ ‌ ازو پرس آنچه می پرسی ز هر کس

سخن کز نسل این پیر کهن نیست ‌ ‌ ‌ بر پیران وبال است آن سخن نیست

خرد پای و طبیعت بند پا ست ‌ ‌ ‌ نفس ملکیت چو سوهان بند سا ست

برین زرین حصار آن شد برومند ‌ ‌ ‌ که از خود برگرفت این آهنین بند

که مال و ملک و فرزند و زر و زور ‌ ‌ ‌ همه هستند با تو تا لب گور

دو غدار این همرهان غمناک با تو ‌ ‌ ‌ نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه دمساز گردند ‌ ‌ ‌ ز تو هر یک براهی باز گردند

برگ و رزندگی در خواب و مستی ‌ ‌ ‌ تویی با خویشتن هر جا که هستی

سلامت بایدت کس را میازار | کاو بد را در عوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشو و نماست | درختان را و مرغان را حیاست
درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگنایست | عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ | گره بگشا ازین پای کهن لنگ
درین هستی که با پی نیستی زود | بباید شد بهشت و نیست خوشنود
زمین کز خون ما باکی ندارد | بآتش ده که جز خاکی ندارد
دلا منشین که یاران برنشستند | بنه بربند کایشان نیز بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن | بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور | فرو بر غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست | اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ | نماند کس درین بیغوله تنگ
پی غولان درین بیغوله مگذار | فرشته شو قدم زین فرش بردار

بهاری را که شد گیتی فروزی — بباد ش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

جهان بهای آن نه شیشه تنگ — همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای پیل کرم کینه — شکسته سازد این سر آبگینه

بده دنیا مکن گز بهر هیچ است — همه این چرخ گردون تاب و پیچ است

ز خود بگذر که با این چار پیوند — نشاید رست از این هفت آهنین بند

گل و سنگی شد این ویرانه منزل — درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ — نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بری افسانه مانی — چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن — گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی — چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قپچاق من بود — گمان افتاد کان آفاق من بود

نبا موسی که گوید عقل نامی | زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سحر بیدار شبخیز | که زان آمد خلل در ملک پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت او کای ناجوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد
چنین گفت او که تا بی‌سر نکردم | از آتشی که دارم برنگردم
سواره تند شد زانجا روانه | به تندی زد برو یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد | چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترس ناکی بود بیمار | نخفتی هیچ شب از اندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز | بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهر خانه گنج | بجوییم آنچه از دل می‌برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه | ببخشیم آنچه باشد در خزینه

طلسمی

طلسمی دید شاه از نسیم ساده — برو یک پاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح از زر و سیم سرشته — در اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند — شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش — گذارنده چنین کرده گذارش

که شاهی کاردو شیر با بگان بود — بحیتی پیشوای چابکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت — در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز نهفت اختر چنین آورد بیرون — که در چندین قران از دور گردون

ازین پیکر برون آید نشانی — در اقلیم عرب صاحبقرانی

سخنگوی و دلیر و خوب دیدار — امین و راست عهد و راست گفتار

ز ملتها برآرد پادشاهی — بشرع او رسد ملت خدایی

کسی را پادشاه خویش دارد — که حکم شرع او در پیش دارد

بمعجز گوش دارد اختر ازرا — بدین خاتم بود پیغمبر ازرا

بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان شد صلح از او سود

ره ورسمی چنین بازی نباشد
بروجای سرفرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار وخاشاکی درین راه

زباد اغراه ایزد رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد

برونام نکوخواهی بماند
همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گویی
بدین حجت اثر پیداست گویی

ولی راهی که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت پدیداست

ره ورسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد
نوآیین آنکه بخت او را نوازد

دران دوران که دولت رام او بود
زمشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بحجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را غنچه سازی
گهی میکرد بر روی حقه بازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت

[illegible]

بیک پشه کند پیل افسر یرا | بموری برد هد پیغمبر یرا
ز سیمرغی برد قلاب کاری | دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از جان سپاسی | شناسایی اگر او را شناسی
ز هر بادی که پی او لب بگردان | ز هر چه او نیست رو مذهب بگردان
بهر دعوی که نمایی آنِ اوست | بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت درگذر قدرت خدا راست | تو فرمان دار و او فرمان قضا راست
خدایی ناید از مشت پرستار | خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری | اگر کیخسروی صد جام داری
تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی | بدست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی | بباد عوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشت خاک محبوس | چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست | هنربین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار | حساب آفرینش هست بسیار

[illegible]

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو | بجوشید از غضب اندام خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند | چو افیون خوردهٔ مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی | ز گرمی هر رگش آتش فشانی
سواد دیده روشن هیبت انگیز | نوشته از محمد سوی پرویز
چو عنوانگاه عالم تاب را دید | تو گفتی سگ گزیده آب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه | که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم | نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد | ز خشم اندیشهٔ بد کرد بد کرد
درید آن نامهٔ گردن شکن را | نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی | برجست پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داشت | چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز | دعا را داد چون پروانه پرواز

زهی گردن زنی کز بیم تاجش | کشند هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت چلیست | زماهی تا بماه او را طفیل است
زهی مدبری که او در خاک رفتست | زمین و آسمان نورش گرفتست
زهی سرهنگ سرخیلان اسرار | سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کاو فرش | ز خاک او کشند طغرای عرش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک | شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی | بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور | براق برق سیر آورده از نور
نگارین صورتی چون صورت باغ | سرش بکبر از لجام و رانش از داغ
نه ابر از او بستان در فشانتر | نه باد از باد بستان خوش عنانتر
بهر دریا که زکوه سر کرده از پیش | نگشته وهم کس زور تیز پیشش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز | بر فتن دور بین و در شدن تیز

ز نزلش نسر طایر پر فشانده | وزو چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان این باغ | نهاده چشم خود را مهر ما زاغ

چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا | رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا

بر آن پرندگی طاوس اخضر | فکند از سر عرش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز گشت | عنان بر زد ز میکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش | بهودج خانهٔ رفرف رساندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد | وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند | بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمانرا فرش بر فرش | باستقبالش آمد تارک عرش

قرنس بیرون جهاند از کل کونین | علم زد بر سریر قاب قوسین

جهت را جعد بر جبهت شکستند | مکانرا نیز برقع باز بستند

قدم برقع ز روی خویش برداشت | حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی | پدید آمد نشان بی نشانی

چه دانه که بعضی ابر سرائی / چو جوشنده سرکش کز سر درآئی

مدارا کن که خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است

هوا مسموم شد با گرد میدان / دوا معدوم شد با درد میدان

طبیب روزگار افیون فروش است / چو زر آفاق از آن ده رنگ پوش است

گهی بنشیت زندگین نوش اعضاست / که آرد ترشی کین دفع صفراست

علاج او بس او انجیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می مک درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آئین خرسندی ز زنجیر / که هم طفل است و هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زمان است / کمینه بازی ابن الرخان است

دریغ آن شد که در لعب خطرناک / مقابل میشود رخ با رخ خاک

درین خیمه چه گردی بند بر پای / کلو ازین طناب چند بگشای

برون کش پا ازین راه سیه تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ

[illegible]

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدل است شاید — که هر چه آن از تو بیند وانماید

منادی شد چنان هر کس که بد کرد — نه بر جان کسان بر جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه — که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کان است — در و درّی و یا قوتی نهان است

چو ما را چشم عبرت بین تباه است — کجا دانیم کان گل یا گیاه است

چو عیسی هر که دارد توتیایی — ز هیچی کند دارو گیایی

گرفتم خود که عطار وجودی — تو نیز از آخر بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی — چو حکم آید بجا لینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چو افلاطون یونانی چه ان کرد

[illegible]

سخنهای کهن زال مطرا ست | وگر زال زر است انگار عنقاست
بگویم زر پیشین نو بیرزد | چو دقیانوس کفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد و یکسال | نزد بر خط خوبان کس چنین خال
شو و پیدا اکنون گر باز دانی | ترا اعداد این در معانی
در غلطان که صبح از عقد بگسست | شش است و شش هزار و سیصد و شصت
چه دانستم که دارد هر دو یاری | ز مهد من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم | به هر بیتی نشانی باز جستم
بدان تا هر که بیند دارد م دوست | به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان محجوبم تن این است | وگر یوسف شدم پیراهن این است
عروسی را که فرش گل بپوشد | اگر پوشد ز چشم دل بپوشد
همه پوشیدنی با ماست حاضر | تو کفتی خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی بین گرین منظوم خوانی | ضمیرش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد او در جلوه سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی

مرا هم گوشه‌ای پی توشه سازد | خراشش چنگ را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمین اند | حصاری ده که حرفم را نه بینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد | همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن کز معانی با نصیب است | بداند کین سخن طرزی غریب است

اگر شیری غریبان را میفکن | غریبان را سگان دارند دشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی | چو دارم درع زرّین آفتابی

بسا مسکین که آمد تیغ در مشت | مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت

بسا گویا که از من گشت خاموش | در آرایش از زبان آمد سخن گوش

نگهدارم بچندین اوستادی | چراغی را درین طوفان بادی

چو عیسی بر دو ران زن نشستست | خری با چار پا آمد فرادست

نگویم عیب کس کو عیب جو نیست | مگر عیب کسی کو عیب جوست

ز من هر کوکبی شمعی برافروخت | کس از من آفتابی در نیاموخت

که گر در راه خود یک ذره دیدم | بصد دستش علم بالا کشیدم

چو کاوی در خراس افکند پویان	همه ره دانه ریزد دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده نوش	غریق آب و میسوزد در آتش
نه گنجست ای دل از ماران چه نالی	که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار	بجای حلقه در باقی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند	که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری اکدش است این نقش دمساز	پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیرش کیمیایی	غلط گفتم که گنجی اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده	چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن	چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشکده را رهزن است	عبارت بین که طلق اندوده چون است
عروس بکر بین با تخت و با تاج	سر و تن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری	بیامرز از کرم کامرزگاری

بدین افسون همی خوردم دریغی / زدم بر خویشتن چون شمع تیغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست / بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزی سفر کن زانکه زودا / بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند / کلید خویشتن مگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاهست / همت شحنه همت تعویذ راهست

مثال شاه را بر سر نهادم / سه جا بوسیدم و سر بر گشادم

فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای / درآوردم بپشت بارگی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان

ز گوران تک ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمی شد طبع سیرم / ز من رقاص تر مرکب بزیرم

همه ره سجده میبردم قلم وار / تبارک راه میرفتم چو پرگار

بهر منزل کزان ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم

کف رادش بهر کس داده بهری | گهی شهری و گاهی جمله شهری
به تیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خوانرا بدان در سیلداری
بدریا مانده موج سیل رخش | که هم دربود در دل هم نهنگش
سر تاج قزلباش از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی برمنش از بزم بهشتی | رخ خنگهای می پر کرده کشتی
خروش ارغنون و خار چنگ | رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نوازها بر کشیده | بریشم پوشش پیرا هن دریده
بهر نوبت مغنّی بر سرودی | بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نوازها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان | زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان باده در دست | ملک می خورد می بدخواه سد مست
چو دادندش خبر کامد نظامی | فزودش شادیی در شادکامی
شکوهش زهد را برمن نگهداشت | نه زان پیشی که زاهد در گله داشت

نصیحتها که شاهان را نشاید / وصیتها کزو دلها گشاید

در آن بزله که رضوانش پسندد / زبانی کو بگوشش آرد بخندد

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت / خرد بیدار می شد مغز می خفت

سماعم ساقیان را برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش

بسی پالوده های زعفرانی / لب شکرخندشان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریه گشادم / گهی چون گل نشاط خنده دادم

درآمد راوی و برخواند چون در / ثنایی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این منزلت بین

بدان فتوی کنون هر جا که هستم / نشینم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / بدان گفتار شیرین گوش داده

شکر میریخت میکرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت

چو داشتم

[illegible]

چو دانستم که خواهد فیض دریا ‌‌ ‌‌ که گردد کار با زرکان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد ‌‌ ‌‌ زسند از آدهٔ آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم چو بختش ‌‌ ‌‌ بگوهر در گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه ‌‌ ‌‌ زبازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل ‌‌ ‌‌ نه از بهر بها بربستم اول
دری دیدم بکیوان برکشیده ‌‌ ‌‌ به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
بر او نقشی نوشتم تا بماند ‌‌ ‌‌ دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه ‌‌ ‌‌ دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم ‌‌ ‌‌ فسون خسرو و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث مرد بیناست ‌‌ ‌‌ که از بی‌نانی او ترشی همخوانست
بجای سرکه چون دادند نانش ‌‌ ‌‌ زدست افراز ترشی رست خوانش
بلی شاه سعید از خواص خویشم ‌‌ ‌‌ پذیرفت انچه شه فرمود پیشم
چو رحمت عمر او کشتی روان کرد ‌‌ ‌‌ مرا فی جمله عالم را ندیان کرد

[illegible]

[illegible]

چو از تشریف خود مشهوریم داد | بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزد یکی شه چون بخت مسعود | وزو باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج | چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی | که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی راند | بلورینم در الماسی همی راند
که ای گیتی نگشته حق شناست | ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش | دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی در تنگه چه ده چون گوره تنگ | نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز | سوادش نیمکار ملک ابخاز
ز بی حرزی در آن خاک خرابه | مسلمان بچه کافر خورده تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش | که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا مینالد این سالوس دزتاب | در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بجهد من نگر همدونیان چیست | که تاک حمد اینچنین به کانچنان نیست

[illegible]

چو من

سرا پیچ تاج شد تا حشر صاحب باد و
بدین تاجدار از نعمها باد مبارک
زمین خصم چها وارث عمارت شاه
نظم کاه دو جای نصف آن دین ساحت
شعاع زمین مهر و نور بپاید خسروان
زمانه تا عالم سیر باد

چو من خوارسندم و بخشنده خشنود · تو نقد بود الفضولی خروج کن زود
چو سیلکفتم سخن مجمل کجا راند · کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت · غبار فتنه از عالم فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد · نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروشش طبل کفتی تا دو میل است · که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس کفتی تا دو ماه است · کرا در دل که شه در کوچگاه است
بری ناخورده از باغ جوانی · چو ذو القرنین زآب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش · که بادش الجنان از اینجهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی · کذشت از پایه خاکی و آبی
کران در یا شد این در ها بجا نیند · که بر من بیش ازین در ها کشاینید
ملک اورا سوی کوهر کرم شد ارای · نسب داران کوهر باد بر جای
کرا ورا فیض رحمت کشت ساقی · جهان بر وارثانش باد باقی
کرا ورا خاک داد از تخته بندی · مبادا زین تخت کیر ازا کزندی

سعادت یار او در کام او باد
که کویا باد رحمت بر او ...
روان شاد و جهان شاد باد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظامت، مجالس انتظامی کلیات و شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات متعلقہ و مہتمم و عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور اشد ضرورت پر

۳۔ طلبا ایم اے، ایل ایل بی و بی اے تین کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ کے طلبا تین کتابیں دو ہفتے تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ طلبا انٹرمیڈیٹ دو کتابیں

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کرنے پر ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط ضرورت کتابیں کسی وقت بھی واپس طلب کی جا سکیں گی۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جانے پر قیمت کتاب کا ادا لازم ہے۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا لکھنا منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں کتب خانہ ہی میں دیکھی جا سکیں گی۔ فقط